یوسف و زلیخای شعله گلپایگانی

شعله گلپایگانی باستقبال خمسه نظامی رفته و خمسه ای
سروده، این نسخه یوسف و زلیخای اوست،
مثنویهای شعله بی سوز و حال نیست،
تاکنون جز این نسخه، نسخه دیگری سراغ ندارم
متأسفانه کاتب بی سواد بوده و آنرا بسیار مغلوط
نوشته، و تا آنجا که توانسته ام و فرصت و وقت اجازه
داده ضمن مطالعه تصحیح قیاسی کرده ام
فعلاً هر چه هست این نسخه نادرالوجود است و مغتنم

یوسف و زلیخای شعله گلپایگانی

شعله گلپایگانی باستقبال خمسه نظامی رفته و خمسه‌ای
سروده، این نسخه یوسف و زلیخای اوست،
مثنویهای شعله بی سوز و حال نیست،
تاکنون جز این نسخه، نسخه دیگری سراغ ندارم
متأسفانه کاتب بی سواد بوده و آنرا بسیار مغلوط
نوشته، و تا آنجا که توانسته‌ام و فرصت و دقت اجازه
داده ضمن مطالعه تصحیح قیاسی کرده‌ام
فعلاً هر چه هست این نسخه نادر الوجود است و مغتنم

ح ر

بیا ساقی ازان مینای وحدت
بده جامی که مخمورم ز کثرت

کرانک شعله از پیر معانی | بلغارت یافت از توحید خوانی
بنام انکه در مینای ایجاد | ازاو شد کعبه و بت خانه اباد
بغیر از او که میارد دل از گل | بلی او میکند معماری دل
…بیل ها کرده چون مهر تجلّی | شده در ظلمت جان هم تسلّی
…ه بیرون | ز نیک حرفش بچرخ افتاد گردان
…رن … بر اوج | محیط چرخ را افکند بر موج
بهر کس در خور او کرد احسان | بماهی آب داده او به نان
نمود از مرحمت کاری که شایست | بهر کس داده جودش انچه بایست
به بلبل ناله و آه اثر ناک | به گل فرموده پیراهن زند چاک
نموده شمع را همچشم با روز | زند پروانه را آتش که میسوز
زیادش هر دلی گردند گلشن | بهر بزمی چراغی کرده روشن
یکی را ناوک غم بر جگر زد | یکی را تیغ محرومی بسر زد

یکی را از انا الحق بسته بر دار   یکی را ساخت از حسرت دل‌افکار   دل افکار

یکی ناکام دل زو گشته حاصل   یکی وامانده از مقصود و منزل

یکی افتاده تیرش بر نشانه   یکی گم کرده دل را از میانه

یکی در ذکر یا هوی مناجات   یکی بیهوش در کوی خرابات

یکی در کوی او افتاده بر خاک   یکی زد جامه از بی‌طاقتی چاک

یکی از شوق غم دیوانهٔ او   یکی از سوز دل پروانهٔ او

یکی را سوخت از تاب تحمّل   یکی را کشت با تیغ تغافل

غرض در راه او باشد سه منزل   یکی حسن و یکی عشق و یکی دل

کنی اول چه روی دل درین راه   ز اسرار حقیقت بودی آگاه

شده از شوق چون طیّ وادی عشق   بجنّت میرسانند وادی عشق

وگر گشتی بسوی حسن واصل   مرادت سربسر گردید حاصل

ترا باشد بهر منزل بریدن   نشاط جانب مقصود دیدن

فتاده هر کجا خواهی نخواهی   فروغ عشقش از مه تا بماهی

بیا ای شعلهٔ پروانه مشرب   بیا ای داغ بر دل ناله بر لب

[illegible]

۲

فوئی سرکردهٔ آتش مزاجان   رواج آتش‌سوز کاری روا جان

سوی بتخانهٔ پر زور گفتار   روان باز با آه شرربار   روانی نسخی انبار باده گشربار

فرو بر اخگر دل را لب عشق   بکش جام می توحید وحدت

بیا ساقی درین ره شو دلیلم
قدح پر کن ز ماء سلسبیلم   قدح پر کن زمانه

بنام آنکه بر دلهای ناکام   ز شوق خویش نامش داد در دام

ز عشقش سینه‌ها گشته پر آشوب   ز هجرش دیده‌ها هم چشم یعقوب

ز حسن یوسف زیبای گفتار   زلیخای سخن را برده از کار

ز روح آورده در مصر بدن جان   مکندی یوسفی در چاه کنعان

بدل داد از محبّت استقامت   عزیزش کرده در مصر کرامت

بجز عشق الفت از عدم داد   عنان هر هوا را بر دست هم داد

بیوسف داد حسن سنگ خارای   که از بس شیشهٔ سنگ زلیخای

بشیرین جلوه‌اش فرمان فرستاد   که پر کن بیستانی کوه فرهاد

به بلبل گفت تا گوید به مجنون   که عریان شو بهامون رو بهامون

بعاشق از ترحم کام داده است دل بی صبر را آرام داده است
دراندازد بهر دل اضطرابی که تا ظاهر کند تعبیر خوابی
پسر دور از پدر سازد بخواری باخوانش دهد ناسازگاری
بکنعان با دل پرخونش آرد بچاه اندازد و بیرونش آرد
بگوید مالک آزاده را که بفروشد پیمبر زاده را
زحکمت آنکه او آرد ببازار کند افزون به بیع او خریدار
برغبت مشتری سویش کشانند زعدل خود بمیزانش نشانند
به بیعش آنچنان قیمت فزاید که دست حاضران کوته نماید
نهان بر حکمتش چون بود تقدیر برای او نمود او حیله تدبیر
که تا حاصل کند کام زلیخا برآرد بر فلک نام زلیخا
کسی آگه نشد کین راز ما چیست بکنه او رسیدن مصلحت نیست
نیارد سر برون از حکمتش سر تعالی شانه والله اکبر
دری گر بسته شد او می گشاید رهی چون گم شود او می نماید
چه راه است اینکه از پایان این راه خردمندان نگردیدند آگاه

بهار الوان ز خون نعمت او

بهار الوان ز خون نعمت او چمن رویان ز ابر رحمت او
زباد او گرفته سبزه آرام زبان آب جنبان کنند در کام
چه بارد ابر جودش بحد و مر کند دامان دریا پر زگوهر
جهان در قبضهٔ حکمش دلیلی سپهر از بحر صنعش رود نیلی
فلک یک قبضه از قصر جلالش زمین فرشی ز ایوان کمالش
برای زینت بزم زمانه برای نزهت این کارخانه
زروی صحن مینا کار افلاک ترنج مهر را تابید بر خاک
زهر سو چشم حیرانی شود باز بحیرت کف بریدن کرده آغاز
چنان در صنع لطف جزو یکل داد که الفت در میان آب گل داد
براه خویش دلها کاروان کرد محبت را عزیز مصر جان کرد
زعشق او زلیخا ناتوان شد بشوق او پس از پیری روان شد
بمحشر هم زیادش دل پر آشوب شود یوسف گریبان چاک محبوب

بیا ساقی از آن مینای حاجات
بده جامی که آیم در مناجات

که تا پیدا نبود بود و نه بودم — رساند از عدم سوی وجودم
خدایا رخ ز غم تابیده بودم — در آغوش عدم خوابیده بودم
بباغ نیستی بودیم دلشاد — ز برگ و بار هستی گشته آزاد
نه فکر وصل و نه کار غم اصل — نه از هجران خبردار و نه از وصل
نه دل در بند رنج و استراحت — نه شوق بندگی نی شوق راحت
نه پروا از قضا نه بیم تقدیر — از این هستی نه خوشحال و نه دلگیر
فراغت داشتم از هر چه خواهی — غمی بر دل نبود از هیچ پائی
تو ما را از مشیت آفریدی — ز صحرای عدم بیرون کشیدی
نظر کردی ز رحمت بر کف خاک — نمودش جوهرش از تیرگی پاک
نهادی از کرامت چون اساسش — ز کرمنا ببر کردی لباسش
ازان خاک من زد هوسناک — که احسان مرا برداشت از خاک
ز عهد مهد بودم تا باین حال — ز جود خود شب و روز و مه و سال
بمن هر لحظه لطف تازه کردی — کرامتهای بی اندازه کردی
در رحمت بروی من گشادی — چه منتها که بر جانم نهادی

تو کردی از ترحم لطفها آن

تو کردی از ترحم لطفها آن — ز من کاری نیامد غیر عصیان
کنم من دست بر ورد ملامت — سراسر گرده صحرای ندامت
بدار الملک عصیان پادشاهم — جهان تنگ است بر عرض سپاهم
بکام دل نمودم دادخواهی — گرفتم بر سر ملک تباهی
کشیدم لشکر ملک هوا را — مسخر کردم اقلیم خطا را
به بزمم چیده بهتر از بهشتی — بساط غفلت و مینای مستی
چه طبعم را بدین ساغر هوس بود — کشیده لاابالی تا نفس بود
شده از هر گنه آلوده دامن — نمیدانم چه خواهد کرد با من
خواهی
ترحم گر کنی هستی تو غفار — عقوبت گر کنی هستم سزاوار
اگر جسم جهنم راست در خور — چنانم کن که دوزخ را کنم پر
کسی جز من در این ماوا نباشد — بغیر از من کسی را جا نباشد
از آن آتش ز عدلت رو نتابم — که دانم مستحق آن عذابم
ولی از بخششت باشد امیدم — که از لاتقنطوا دادی نویدم
نکردم رو ببازار اطاعت — که خالی بود دستم از بضاعت

چه سودایم سراسر بود نقصان مطاعم شد تهی از دست عصیان
تجارت میکنم با لطف جاوید که رأس المال امیدارت امیّد
خدایا با من از احسان عمل کن بفضل خویش عدلت را بدل کن
بامیّدی که دارم روز محشر رسان دستم بدامان پیمبر صلعم

بیا مطرب باهنگ روانی
بزن دستی بساز نکته دانی

نوائی زن نه بر صوت حجازی حقیقت کوش در شهر مجازی
که از هر پرده طبعم بی نیاز است دلم مایل بقانون حجاز است
دمی بر شورش این بحر و پیچ بخاری بود موجی و دگر هیچ
به جنبش از حدوث بحر امکان نه عمّان را قدم بود نه امکان
درین قلزم نهان ورطها بود خدا لنگر کشتی ناخدا بود
نه پیدا بود گنج وضع جاوید نظام آسمان نه ماه و خورشید
قضا را کرده وحدت چهد تدبیر قدر را بسته حکمت پا بزنجیر
نه روشن گشته شمع آفرینش نه گلشن کرده گل در باغ بینش

هنوز از اختر ایجاد دلشاد

چو — نوائی — بحر — ورطه ها — نه ظاهر

٥

هنوز از اختر ایجاد دلشاد نکردی جمع و خرجی قدرت ارشاد
نخوانده کس خط لوح قلم را ارادت ناتراشیده رقم را
خدا در لامکان بود و صفاتش وجود قایم و قایم بذاتش
بر آن واجب در اظهار مطالب بصنع ایجاد ممکن گشت واجب
عطایش خواست کز روی مدارا نماید گنج هستی آشکارا
مشیّت کرده دست از پرده بیرون که ریزد دست صنع از کاف و از نون
در اول آفرید از نور سرمد فروغ لمعهٔ نور محمد صلعم
شد از دیوان صنع آن تازه مصرع بفرد وحدت حق حسن مطلع
چه مطلع مطلع صبح جلالت دُر یکتای عمّان رسالت
محمد صلعم سرو قد باغ کونین کمان ابروی بزم قاب قوسین
گل بستان فروز باغ بینش مه بدر سپهر آفرینش
زر کامل عیار نقد هستی حسد را کیمیای حق پرستی
غش اجسام روحان مصوّر مس ایجاد را گوگرد احمر
طلوع مهر مشرق ماه مغرب سهی بالای باغ بستان عرب

آیه

رقم هر سر زن از مهر نبوت | مرقع پوش تشریف فتوت
معانی خوان آیات معانی | ورق گردان وحی آسمانی
قوانین سنج میزان شرایع | رقم پرداز تحریر صنایع
تدارک فهم اسرار حقیقت | مسالک دان اسرار طریقت
کلام صدق را تفسیر صافی | دلیل شرع را برهان وافی
بیان مشرق الشمس توحید | بمتن وحدت حق شرح تجرید
کمند عروة الوثقی و امکان | سر حبل المتین اهل ایمان
مفاتیح هدی ختم کرامت | کتاب انبیا را نامی همت — کبار
رسول هاشمی کز معجز اوی | شده بریان سمای سخن گوی
ز انگشتش چو شق شد ماه تابان | گرفت انگشت عبرت را بدندان
نثار آورده از حکم باری | نموده عنکبوتش پرده داری
بحکمش سوسمار از روی تحقیق | رسالتهای او را کرده تصدیق
به لبش چشمهٔ خضر آب حیوان | بمشتش سنگریزه سبحه گردان — بمشتش سنگریزه سبحه گردان
ظهور اولش جوهر ز ارشاد | وجود علت عالی بارشاد — علتش

بفرق از فلک کلاه عزت تاج

بفرق از خاک پا لیس عرش تاج | ز قصر رفعتش یکپا بمعراج

بیا ساقی بریز این مایهٔ کام
می از خمخانهٔ افلاک در جام

بده یکجرعه تا زین بحر مواج | فشانم قطرهٔ معنی بمعراج — مواج
شبی مانند ریاض کرده حور | به بسم الله فرق سورهٔ نور
هوا را آسمان کرده چو گلشن | ز شمع ماه بزمش گشته روشن
ز مشعلداری خیل کواکب | فروزان گشته هر سو نجم ثاقب — نجم ثاقب
بنور دیدهٔ مردم محک بود | بچشم روز هم چون مردمک بود
شده در نافهٔ شب چون نفس خشک | ازان نه آسمان یکنافهٔ مشک
دران شب شد خطاب از ایزد پاک | بسوی کارپردازان افلاک
بپوشانید حلهٔ حوریان را | دهید آیین صف کروبیان را
بسیر باغ فردوس کرامت | برآرید از فلک شور قیامت
بهشت عدل را در پاک سائید | بفردوس برین زینت نمائید — بهشت عدن
کنید چشمهٔ کوثر پر از موج | پر از شادی عشرت سوی اوج

بود روحانیان را ذکر تکمیل | بپای عرش از تسبیح و تهلیل
دران شب بلبل گلزار امید | امین محرم اسرار جاوید
حیات قرب کوه پادشاهی | نسیم گلشن وحی الهی
یگانه صاحب درگاه وحدت | سریع السیر پیک راه وحدت
بباغ سدره در نقش پر و بال | سخن گو طوطی طاووس تمثال
ز هر سو انبیا را مژده آور | بمعنی وحی را ناموس اکبر
شده قدوسیان از کثرت خیر | مه کرّوبیان از سرعت السیر
کلید مخزن اسرار تنزیل | بهارستان فیض باغ جبریل
بامر حقتعالی چون قرین بود | بآیین بندی عرش برین بود
باو کردند بهر او بشارت | ز فرمان قضا جویان اشارت
که ای زیبنده تشریف پیغام | بسوی روضه فردوس بخرام
لب سنبل را ز ان جنات انهار | برون آور براق برق رفتار
بر پشتش زین نه از جنت دی | سمندش را کن ز سرعت نعل بندی
بسوی خاک ازین فیروزه منزل | برو چسبان براز پیغام و دل

روانه شو ازین قصر زبرجد

روانه شو ازین قصر زبرجد | بخلوت خانه خاص محمد
بهمواری ز خالش ساز بیدار | سلام از ما باو برگوی بسیار
بگو برخیز ای مقصود کونین | قدم نه بر فراز قاب قوسین
به بزم قرب راه حورت سر کن | بخلوتگاه او او پا گذر کن
که این حکم از جلال کبریا شد | پر روح القدس از شوق واشد
بصد شادی روان گردید جبریل | بسوی جنت الاعلی به تعجیل
براقی دید چون برق سبکخیز | سمندش در کرم رفتاری شرر ریز
سمند وهم اما خوش جلوتر | شهاب چرخ اما گرم روتر
گلستانی ز پروازش هوا را | روانی در روش باد صبا را
شده از جا بکی انجا خیالش | یکی مستقبل و ماضی حالش
همای سدره موی مرکز خاک | جنیبت کش فرود آمد ز افلاک
شه عالم از ان شد خواب بیدار | از آواز پر جبرئیل اسرار
ز جا برخواست شمع نور گستر | برآمد چون شمیم گل ز بستر
لب جبرئیل در گلزار تسلیم | چه نقش غنچه شد از روی تعظیم

(حاشیه: گلزار — اخوابش — سدره — گلزار)

بکفت ایجملهٔ جانها فدایت اجابت کن که میخواهد خدایت
چه زینت دادهٔ روی زمین را ز نعلین ده شرف عرش برین را
که امشب صحبت بزم خدائی شب دعوت کنان کبریائی
تو میدانی ندارد جز تو کس را بر ایوان رفیع بی معلّی
دران خلوت سرا همدم توئی تو براز کبریا محرم توئی تو
ترا تا سوی انمنزل رسانیم من روحانیانت چاکرانیم
ازاین فرمان رسالت بر عرش محمل اطعنا گو بر آمد او ز منزل
به پیش آمد براق از روی تعجیل رکابش را گرفت از شوق جبریل
رکاب از مقدمش گردید تزئین در آمد افتاب از خانهٔ زین
براق از جلوه موجش زد زبانه شد از پایش هوا کاووس خانه
ازانجا پرتو خورشید بطحا شعاع افکند بر میدان اقصا
ببالا شد شتاب بید رنگش هدف شد چرخ در پیش خدنگش
زماه نو کمان بگرفت زه گیر عطارد بود پیشش از قلم تیر
شنید از مقدمش چون زهره آواز برون آمد زبیضه نغمه پرداز

چو دارای اجرام علم تابید

۸

چه نورش بر چهارم خانه تابید لبالب شد ز مهرش جام خورشید
شد از جان افتابش مجلس آرا بمهمان دارئش آمد مسیحا
چه از تسخیر آن کشور بپرداخت به کار صفدر مریخ پرداخت
بان تو گشت شدش بهرام بنده در آمد تیغ در گردن فکنده
مطاع عز و تمکین را ز تقدیس از انجا برده در بازار برجیس
بره چون مشتری را دیده افتاد ز زلفت نقد جان پیرایه اش داد
پس انگه تخت ادر بهو الوان زد آنجا لشکر با بر تاج کیوان
زوال هندوی ... خال او شد باین رفعت سرش پامال او شد
به بستان آخرین طاق مقرنس طناب خیمه را بر چرخ اطلس
رسید در المنتهی تا قبهٔ عرش براهش گشته رفعتها همه فرش
عجب بیضه بر بیضه جا بجا دید نمیدانم کجا رفت و چها دید
ز بالائی ز بس گردید ممدست براقش لنگ شد جبریل بنشست
بهمراهان همه ماندند صف صف محمد ماند و میکائیل رفرف
بجائی چند را چون ره بگذشت بجائی شد کز انها تیر بگذشت
نیز

یوسف

چه جا مهمان سرای کبریائی · حریم حرمت خاص خدائی ذوق

دلش ذوق تکلّم کرد پیدا · شد از بحر لبان گوهر هویدا

شنید آنجا حدیث سر مدبرا · کلام بی زبان ایزدی را

جهان از بادهٔ گفتار شد مست · که جام گفتگو افتادش از دست

شد از کیفیت آن می کشیدن · همه اعضای او مست شنیدن

دلش آئینهٔ اسرار گردید · در آن آئینه عکس دوست را دید

سراسر شد ز فیض قرب مطلق · دل و گوش و زبان دیده اش حق

برون تابید انوار الهی · بشد خاطر ز لطف حق تسلّی الهی

دلش را شد چه ظاهر استقامت · سخنها گفت بشنید از کرامت

رسیدش از لعمرک تاج بر سر · ز بعطیل فرّخی شد حلّه در بر

ز تنها از شفاعت کار آراست · خدا میخواست دادش آنچه میخواست

سخن از هر دو سر چون ختم گردید · به برگشتن زمین سجده بوسید

برون آمد بکام دل رسیده · روان شد سوی همراهان جریده

بعزم بازگشتن چون کمر بست · رسانندش بمنزل دست بر دست

فرود آمد بتمکین اکرام

زلیخا

فرود آمد بصد تمکین و اکرام · بآن کرسی که بر دل آمد الهام

ز بستر تا بجلوه گاه سرمد · چه نور از دیده بیرون رفت آمد

زهی پیغمبری کز لطف احسان · خدایش در دو عالم داد فرمان

تو بودی در ازل مقصود عالم · وجودت باعث ایجاد عالم

چه حق در دفتر صنعت قلم زد · بفرد کامل ذاتت رقم زد

بجاه رتبهٔ قدرت کلف نیست · بعالم چون تو فرزند خلف نیست

ز فرزندیت آدم گشت آدم · گل روی تو عالم ساخت عالم

چراغ لطف را روشن تو کردی · ریاض فیض را گلشن تو کردی

بدرمان شربت تاقی که میخورد · روانت الصّدر شیطان جان که بسپرد

ز اوّل نامت از روی جلالت · موشّح شد بتوقیع رسالت موشّح

ز لقدر رتبهٔ حسن مقامات · تو گشتی افتتاح این مهمّات

بدیوان معانی از کم و بیش · شدی لشکر نویس امّت خویش

بدستت بود چوگان اطاعت · که بردی از میان گوی شفاعت

کنون مستت قرار بستر ینه · بمهد راحت خواب مدینه

ازان خواب ای بیدار برخیز   جهان از دست رفت از خواب برخیز
ببین احوال امت را پریشان   نظر کن از ترحم سوی ایشان
ز هر سو گشته از آتش فشانی   شرار فتنهٔ آخر زمانی
حیا دیر است چون عدل از میان رفت   مروت هم چو عنقا از میان رفت
مگر از بستر راحت برائی   تو غم خواری امت را نمائی
بگو تا سرور مردان تمکین   ز لطف قایم نماید قبلهٔ دین
مگر آتش زند بر خیل عدوان   شرار ذوالفقار شاه مردان

بیا ساقی توئی چون راحت انگیز
بجان ساقی کوثر که برخیز

شراب حب حیدر کن بجامم   بیک پیمانه شیرین ساز کامم
امیر المؤمنین شاه ولایت   گل سر شاخهٔ باغ هدایت
درخشان گوهر برج کرامت   گرامی اختر درج رسالت
بکلام الله راسخ المعانی   دلش دریای مواج معانی
سحاب از ریزش ذات سخایش   خجل در ریزش باران عطایش

گهر ریزان کف نیسان رحمت

گل رویش گل بستان رحمت   کف دستش کف دریای همت
صفا بخشندهٔ رخسار امکان   حنای رنگ بست بر دست ایمان
ملایک جملگی فرمان برانش   همه پیغمبران از چاکرانش
خلیلش آتش مطبخ فروزی   ز حرمان جمالش سینه سوزی
ز هجرش چشم یعقوب اشک ریزان   بمصر شوق او یوسف عزیزان
ز دیوانش سلیمان مهرداری   بان شوکت بکویش خاکساری
بدشت رفعتش موسی شبانی   بدرگاهش مسیحا پاسبانی
کف پای شریفش از فتوت   نگین گردید بر مهر نبوت
نمود اندر بالا دست افلاک   در آن از لات عزی و جل پاک
نبی حق چه بود آن والی دین   کجا ماندی بتی در خانهٔ دین
از ایشان روسیاهان را امیدست   ز رنگ روی ایشان روها سفیدست
ازان آل گرامی عز اجلال   نمایان هم چو خط از چهرهٔ آل
بود بر دور رخسار کرامت   همین خط مسلسل تا قیامت
نثار نام شان روح روان باد   فدای نام شان جان جهان باد

یوسف

نهی

ذهی شاهی که ذاتش بیقرینست	نظیرش رحمتاً للعالمینست
رسانیدش زعرش از منزلت سر	زمعراج سرودش محمد پیمبر
وصی مصطفی غیر از تو کس نیست	بجز تو لایق این منزلت نیست
بدامش مخزن سر خدا تو	در شهر علوم مصطفی تو
بگوید خصم اگر انصاف دارد	که غیر از تو که این اوصاف دارد
بصحبت کس بود در بیش هیهات	غدیر خم فلاطون را است آیات
براه غار بر جای پیمبر	همه خوابیده تو کردی فدا سر
بدل آن نکته ام چون داد تنبیه	که بر جایش نشیند هر که خوابید
شنیدم من که اندر وقت مردن	ترا بیند بوقت جان سپردن
چه میدانم که وقت جان سپردن	بروز مرگ می آئی بر من
تمنائی بجز مردن ندارم	که می بینم ترا جان میسپارم
فدای شاهد عشق تو جانم	بسر خجی کرده مهر دلستانم
بشبها میکنم خاک در تو	غلام کمترین از قنبر تو
زاخلاصم چه حاجت با بیانست	یقین دانم که بر ذاتت عیانست

شد از مهر او از آن بزم جانم

زلیخا

11

شد از مهر تو روشن بزم جانم	زعشقت شعله زد آتش بجانم
زبانم شعله جانم آتشینست	دلم با دود عصیان هم نشین است
باین شعله باین آتش باین دود	چه میکردم اگر لطفت نمی بود
بآن شهری که در بودی تو آنرا	باسرار سقر بودی تو آنرا
بخورشید سپهر شرم عصمت	گل پروردهٔ گلزار رحمت
بر آن سروی که از روی ارادت	زپا افتاد در کوی شهادت
بسجاد ریاض آه و ناله	که ز آتش داغ بر دل لاله لاله
بباقر صاحب اسرار سایل	گز او پیدا شود دین رسایل
بصادق مطلع صبح سعادت	سپهر عدل خورشید امامت
بموسی آن ید و بیضای کرام	کلیم الله طور دین اسلام
بسلطان غریب مشهد طوس	که کرده عرش آن را امتنان بوس
بپرهیز تقی کز عقل برهان	بعلمش علم جاهش گشته سیران
باسرار نقی کز بس زیادت	ببازوی ورع حرز جواد است
بجاه عسکری انور دین	شه صاحب کلاه کشور دین

گلزار

ورع

یوسف

بمهدی خاتم علم کرامت / مه محبوب گردان امامت
بدشتی کاسمان درگه تست / صراط المستقیم درگه تست
بایوانت که رضوانت مقیم است / فضایش رشک جنات النعیم است
بخلد روضهٔ کز جان فزائی / وزد از وی نسیم دلگشائی
بصندوقت که جان بخش است چون روح / بهشت آدم است و کشتی نوح
بنخل قامتت کز تابش نور / بود دیم تجلی راز چون نور
بمهجوری که چون رو سویت آرد / ببوسد آستانت جان سپارد
بجنتی کز هوایت اشک ریز است / بجائی کز هوایت ناله خیز است
که در دل شوق درگاه تو دارم / همیشه چشم در راه تو دارم
مرا چون شعله و خاشاک مگذار / چنین افتاده ام در خاک مگذار
در آید در میان چو پای محشر / ندارم طاقت گرمای محشر
مرا ظل حمایت بر سر انداز / بگیر این شعله را در آتش انداز
و بلطف خود ز آتش ده نجاتم / بده ز آزادی دوزخ براتم
گزابسام از فیض خانه بردار / بیا ساقی سر پیمانه بردار
بمن ده ساغر سرشار از آن می

زلیخا

12

بمن ده ساغر سرشار از آن می / که بتوانم کنم راه سخن طی
سخن سنجی ز بستان معانیست / حلاوت بخش کام زنده گانیست
ز آتش پرورش داده است گل / دوانیده است شاخش ریشه در گل — در دل
زمین از مشک او نکهت فروشی / بیابان از بادهٔ او جرعه نوشی
ز لطفش وادی طور است روشن / از آن نور تجلی گشته روشن — گلشن
ز لطفش نامه گنج گوهر افشان / قبای صفحه در حرفش زر افشان
قلم از روح و فیض او مصور / دوات از آب حیوانش چو کوثر — بهر کس شیند و کرد بلاف
بهر کس هم نشین بی پر لاف / کشیده خاص جودش قاف تا قاف
جهان آرا یادگاری چون سخن نیست / نمیدانم سخن را مصلحت چیست
که رو با این همه قدر نمایان / چرا اینقدر بی باشد سخندان
درین عصر سخن کردی چه حاصل / چنین مدح سخن کردی چه حاصل
رواجی نیست در بازار دانش / چنین مدح سخن کردن بدانش
کساد طالع حرف آفرینست / متاع کس مخر امروز اینست
نباشد قدر چون اهل سخن را / وز آن گردم خیال خویشتن را

چه بلبل زادهٔ بزم بیانم / فصاحت مشرب شیرین زبانم
گلستان سخن را رنگ و بویم / چه همت اندیشهٔ او گفتگویم
چه گلزار محبت نغمه خوانم / خوش الحان بلبل گلها یکانم — چو گلزار
زبان آتشینم شعله کردار / بر بزم دل فروز شمع گفتار
کنم در کارگاه سینه صافی / بدین نازک مزاجی شعله باقی — باقی
فرید نظم را سنج بندم از نور / کنم پیوند تار رشتهٔ حور
اثر کرده است بر من صحبت عشق / سخن گو گشته ام از دولت عشق
زبانم کند تا گویم سخن را / ز معنی کرده ام شیرین دهن را
بحسن دختر ترسای گفتار / خیالم هم چو صنعان شد گرفتار
ز نور سینهٔ لیلی پسندی / بمجنون گفته ام عشق بلندی — پسندی
چه دید از مصر طبعم یوسف فکر / زلیخای سخن از شوق شد بکر
من اکنون شوق در سفتن ندارم / سر و سامان پر گفتن ندارم
نیم بسیار بی طاقت ز گفتار / که چون ایوب دارم کرم گفتار
نخواهم گشت ناپیدا بجویند / نگوید تا سخن با من نگویند — نخواهم گشت پیدا تا بجویند
بر طرز ام این لگی جهان

13

گذر
بهجر این کشتی خیال است / وی آن تکلف ور آن بادبان است
لبم چون ... گفتگو بود / ز ما چین لبم یاقوت جان کرد — زما چین لبم یاقوت بر بود
دل از خون گشته اش پر بار / سوی کشتیم خط سبز خون بار
ز دل آهم چه آهی سر کشیده است / هوای ملک در چین ختن داشت
هوس هم دست تا میزد شتابان / دو لعل بوسه آرد از بدخشان
چه راه کشتی عشق خطر داد / بدریای محیط دیده افتاد
دیار در دست طوفان داده بودم / بدریای فنا افتاده بودم
سوی مقصم مرطاع عم کس ری / رسید ار بندر امید داری
عزیزی بود از مصر کرامت / چو یوسف ماه کنعان محبت
نگار صنع اناه و لغزو ر / نشاط افزا چو صبح روز نوروز
چنان شد شیم و شام آمدش / طلب آئینه دار صبح عیدش
کلامش قوت دل گشته قند / لبش پیوسته شیرین شکرخند
چو زر در جوهر خود غش ندارد / عیار خوبیش روکش ندارد
سخن کوته گل گلزار معنی / زر خوش سکهٔ بازار معنی

نواپرداز
چو خوش کرده است

مرا چون دید گه لا ابالی   که ناگه در و غم افتاد و حالی
بگفت ای گل مرز و ان محبت   نوا پرداز قانون محبت
که حرف آوده است عشق حلقه در گوش   چرا گردیده از ناله خاموش
زنو و گفتگوی نو غزل خوان   بزن چنگی به دلهای پریشان
مقامات بلند آوازه گردان   بزرگ سکه از خود ساز گردان
نوای ناله سر کن دور آفاق   ز نو شوری فکن در جان عشاق
حجاز گفتگو را پر طرب کن   بهار طبع نوروز عرب کن
صفاهان عراق اول صفا ده   ز حجی راست و هار اصفاده
چو آید باز فرمانش بدستم   اطاعت را باز نکوله بستم
پر و بال سخن را برگشادم   دوگاه گفتگو را اوج دادم
نهال تاج حکمش بر سر و دوش   حسینی وار گشتم حلقه در گوش
مخالف را ره معنی گرفتم   حصار محکم معنی گرفتم
بهر شعله زبانم نغمه زن شد   جهانم موسیقی دان سخن شد
جهان از پرده معنی صدا داد   که در هر گوشه آوازه افتاد

دوازده آوازی ادا کرده گی

۱۴ باع

ولی از آن سخن اگه کم و بیش   بفردوسی رسانم رتبه خویش
قبول انوری افتد کلامم   رسد هر نوبت از سعدی سلامم
به نظم خود نویسم شرح نامی   بگیرم دست نظمی از نظامی
سنائی
شود خاقانی از بحرم ثنائی   دهد بیقال روبم شنعائی
نذیری
بخواند روز و شب از دل نذیری   کلامم را به مجلس ها نظیری
شنیدند گوشی از غصه لیکن   چه ملا مکتبی در مجلس من
نوعی خیالی
شود از مشک من نوع خیالی   شنود در نظمی را ظلالی
بیوشد در نظم از زلالی
بشعرم هر زمان از روی تمکین   گشاید لب سلیم از روی تحسین
هلالی را سخن گفتن سر آید   فغانی را فغان از جان برآید
ر شود آهلی جو وحشی
ندارد نطق صید پیرا بدامم   شود آهلی چو وحشی مرغ دامم
برد فیاض فیض از گفتگویم   فرستد مرحبا مجلس به بویم
زنازکی بندیم در استعارات   شود بیغم ز شوکت عبارات
صائب
بفکر صاحب ترتیب اشعار   کنم خود را کلیم طور گفتار
دگر از گفتگوی نظم در دهر   وحید عهد خود کردم بهر شهر

ضمیری

بهر صورت که باشم باز خوارم   زخواری کس نیارد در شمارم
خیالم در نیاید در ضمیری   نباشد قیمت شعرم شعیری
کیم من گفتگوی این چه نازست   کجا گفتم سخن شعرم کدامست
بسی رفتم ره بی آبروئی   ز صد مردم پریشان گفتگوئی
ز محنت گشته ام از بس تنگ ظرف   دلی خوش میکنم گاهی باین حرف
وگرنه من کجا این نظم اشعار   باین دانش ز من دارد سخن عار
ز فهم خود نه دعوی می نمایم   دل خود را تسلی می نمایم
مرا انداخته این شغل بسیار   پریشانی و تنهائی بدین کار
نیم عاشق که خوانم نامه خویش   از او بینم بخود هنگامه خویش
دهم خود را بدین تقریب بازی   خصوص از بازی عشق مجازی
قنطر
دلم دانم که باشد در طریقت   مجازی منظر راه حقیقت
بخود گفتم درین اندیشه شاید   وزاین معنی دری بر می گشاید
گرفتم نامه از روی زلیخا   سخن کردم ز حسن یوسف انشا
تفسیر مستحسن
که تفسیر قصص را احسن است این   ز نقل دیگران مستحسن است این

اگرچه جمعی از شیرین زبانان

۱۵

اگرچه جمعی از شیرین زبانی   وزان سفتند درهای معانی
در اول ذکر این در چشمه جامی   که گوی نظم را برد از نظامی
سپهر فضل دریای حقیقت   مدار دانش قطب طریقت
لبریش گفتگو خود را رساند   سخن را برده بر کرسی نشاند
پس آنگه صفحه داران سخن دیگر   زشوق این فضل را کشته مصور
از این پیمانه جام جرعه نوش است   درین میخانه از بس پرخروش است
مرا هم زین هوس افتاد بر سر   که گرم شاهد این قصه در بر
می کنار خود لوشانم اورا   لباس تازه در پوشانم اورا
نه در خود این خیالم بسر افتاد   ز خورد ان بود این خرد در گل افتاد
کمند آروی اقدم بکردن   که نتوانستم خود را ضبط کردن
بچندین فکر بعد از تشارد   بیان کردم سخن حسب الاشارد
معذور
اگر افتادم از راه خرد دور   ندارم چاره المعذور معذور

بیا ساقی بآن مینی که داری
بده جامی بآن دینی که داری

بگوید ای زلیخا در روایت   که یوسف خود شد مصر ولایت
رقم سنجان اوراق روایت   سخن سازان اوطاق حکایت
ز روی صدق رو از علم مکنون   چنین انداختند از پرده بیرون
که چون در کارگاه اهل بینش   مشیت کرد میل آفرینش
ملایک در رسید از عالم هوش   خطاب جاعل فی الارض در گوش
چو آدم از عدم گردید موجود   رخش روحانیان را کرده مسجود
زبان را از خلافت نکته ساخت   رزی علم الاسما اسرار اخت
چو سوز دل آن سر گلزار امکان   وزانش در رونق اندر کار امکان
در بینش بجنبش چون کشودند   گلستان بجنبش جلوه دادند
بزینت پیش پهلو جلوه گستر   جهان در پیش او در عالم زر
صفی الله را حیرت نزول شد   تعجب داشت العزت که چون شد
ندا آمد که ای در باغ ایجاد   زغم سرو قدت کی دید آزاد
که در فصل کمال صنعت خویش   ترا کردم بدیع قدرت خویش
بزعی کریم این راز نهان را   که پیرایم ز نسلت جهان را

تن ای داده

کنون این ذره‌ای غرب تا شرق   که دارد خلقت انسان بهم فرق
همه اولاد اعقاب تو باشند   ازان گلزار احفاد تو باشند
چراغ بینش خود را برافروز   نظر کن جمله را بشناس امروز
درون صحن این گلزار بنگر   ریاض آفرینش را بکن سیر
دران اطراف گلشن دل بدادم   بهر جانب نظر میکردادم
چه در گلزار ازان گلهای رنگین   تماشا کرد سراسر را بتمکین
گل سیر در گلستان صفا چید   میان انجمن رعنا گلی دید
چه گل از آب ساز حسن سیراب   ز گلها برده رنگ بوی از تاب
پریشان سوی او چون سنبل تر   ز ریحان خط آن گلشن معطر
نهال قامتش چون سرو گلپوش   فکنده در نزاکت حلقه در دوش
چه آدم ان گل او را نظر کرد   ز غیرت هم چه بلبل ناله سر کرد
که یارب این چمن پرورده کیست   نهال نخل بار آورده کیست
باین رعنائی این گل از چه باغست   چه حسنست آنکه روی لاله داغست
جواب آمد که آرام دل تست   گلش روئیده در باغ گل تست

برآمد سرو قد او در آفاق   ز نخلستان ابراهیم اسحق
نهال باغ طوبی یوسف است این   عزیز مصر خوبی یوسف است این
بده از جود خود او را عطائی   بنار حسن او کن ره نمائی
بگفت ای چشم را در بخشش جان   تو میدانی تهی دستم ز احسان
پس انجم را چه مهر او در پیش   کشیدش هم چه جان در سینه خویش
چنان ز تاب رویش گشت در کار   که گوئیا دیده خواب گشت بیدار
برون آمد ز سیر عالم زر   قدم بگذاشت در گلزار دیگر
به کاخ زندگی تا بود تقدیر   بکام دل شد مشغول تصویر
برادم چون برآمد زندگانی   اساس کار راند شیث ثانی
چه گشت از عمر او هم از آفت   نشست او نیز بر تخت خلافت
بطالع دو که چون ادریس جد   بجایش نوح آن اسباط پر جد
بطوفان اجل ز نوح بر داشت   بگرداب فنایش کشتی انداخت
شد ابراهیم از بهر شریعت   امانت دار این جود بدیعت
چه شد جان خلیل از جود خالی   بملک مصر شد اسحق والی

اجل اسحق را چون کرد معزول

اجل اسحق را چون کرد معزول   بدعوت شد ولی یعقوب مشغول
چه اسماعیل در اجرای فرمان   ز شام آمد به بیت الحزن کنعان
در دولت برویش شد کشاده   شدی هر روز مال او زیاده
ز فوج گله‌اش در هر کناره   زمین شد آسمان پر ستاره
ز بس شد گله‌اش در کثرت انبوه   دگر نه جا بصحرا او نه در کوهها
زمین آسمان میکرد ماوا   برای مرغ جدل جمل مرجای
کنیزان داشت هر یک ماه تابان   شبستان حرم روشن ازیشان
دران گلشن که بودش نور دیده   نهالش چند نورس سرکشیده
درختان بود کوکب را دران برج   به پشتش هر دو گوهر داشت یک درج
دو دیگر داشت گوهر هم به تمکین   یکی یوسف یکی هم ابن یامین
سپهر رفعتش را اند و گوهر   فروزان کرد چون برج دو اختر
که از باغ کهن نخلت مرغوب   که نخلی بود در گلزار یعقوب
درختی هم چه بخت مقبلان سبز   ز عکس شاخ برگش آسمان سبز
ببالا هم چه دست فیض مندان   رساند تا مه شهر بلندان

بهر برگش لبی پر خنده بسته / بهر شاخی پر بر ازدی نشسته
بر عنائی شده همدست طوبی / چه سوزان نامتان از فیض خوبی
ز رزینه شاخ او چون گاه بیگاه / فکنده عکس ماهی بر رخ ماه
از او در حلهٔ پوشی کوه هامان / فتاده سایه اش بر فرق کردان
چه فرزندی خدادادی به یعقوب / دمیدی شاخی از آن نخل مرغوب
بباغ نامیه میگشت نامی / بهر اهی آن [illegible] نخل گرامی
چه میگشتی بزرگ آن نور دیده / عصا میکرد آن شاخ جریده
چه نخل او بیوسف بارور شد / ز روی مهر او شاخش سم شد
نریت از شاخ آن نخل برومند / که گردد بر نهال تازه پیوند
رسیدش جبرئیل از عالم پاک / سلام آورد و تحیت کو ز افلاک
عصائی بر کفش از نخل طوبی / فروزان هم چه شمع بزم خوبی
منقش نقشش از نقاش جاوید / بر او پیچیده بود از ناز خورشید
بگفت ای نخل سروستان اسحق / منور از جمالت چشم آفاق
جناب باری از روی تلطف / فرستاد این عصا را بهر یوسف
بدان دستی که طوبی گشته شایق

بدان دستی که طوبی گشته شایق / عصای خاکی او را نیز لایق
ید و بیضا بکف دارد چه یوسف / عصای موسئی آمد بهر یوسف
غرض یعقوب خرم دل از آن شد / ز الطاف الهی شادمان شد
غرض از نعمت حق گشته خورسند / بدل شادان بنام خداوند
بجانش نه غم و نه درد و نه داغ / گل خود تربیت میکرد در باغ
چه اشفاق پدر دیدند اخوان / حسد زد آتش اندر جان ایشان
بلی هر جا حسد آتش فروزد / چه خس ز آن شعله اش جا سه بسوزد
ولیکن یوسف آگاه دو هفته / هلالش بدر میشد رفته رفته
جهان را نمره رویش بر آمد / شب ناکامی دوران سر آمد
بروی دلگشای آن پدر شاد / ز غمهای زمانه مادر آزاد
نهال عمر مادر گشت بی برگ / بهار او خزان گردید از مرگ
بسال دویم آن رخشنده گوهر / جدا گردید از آغوش مادر
غم بیماری او برد از تاب / فتادش کشتی طاقت بگرداب
چه گم شد تاج آن پاکیزه گوهر / پدر گردش صدف آغوش خواهر

لب در خسار آن خورشید تابان / حریم عمر آن شمع شبستان
بکامش ریخت عمه شکر آئین / بجای شیر مادر جان شیرین
برای او فکنده از مهد کاکل / میان دیده از جان پردهٔ دل
شب و روز آنچنان دید آنجگر سوز / که در خدمت نداشتی شب و روز
بباغ پرورش آن ناز پرور / رخش گل گشت و قدش سایه گستر
لب چون غنچه اش وا شد بگفتار / بسروش جلوه پیدا شد ز رفتار
شکر میریخت از حرفش حلاوت / چمن میخواست از رویش طراوت
بآن طفلی جمالش هر که دیدی / ز کوی صبر طاقت پا کشیدی
چنان شد عمه در مهرش گرفتار / جهان دست دلش گردید از کار
که گر یکدم نظر بر او نکردی / گل گلزار شادی بو نکردی
اگر خاری بپای او خلیدی / بچشم خویشتن بیرونش کشیدی
پدر هم از فراقش بود بی تاب / ربود از وی قرار راحت خواب
ز یکدم دیدنش خرم نمیشد / دلش ساکن بوصل یکدم نمیشد
چه دید از مهجر او ناکامی خویش / بخواهر گفت بی آرامی خویش
که آید بهر چندی از شام امید

که آید بهر چندی از شام امید / طلوع صبح من بی نور خورشید
خزان شد گلشن جرم زحرمان / ز یوسف کن بهارم را گلستان
طلا کن زود از بهر نثارم / بروز وصل کن امیدوارم
که دیگر تاب مهجوری ندارم / کرم کن طاقت دوری ندارم
چو آن مینای سر رشته محبت / سمند مشرب ما را تحجت
شنیدند آن حرف جانسوز برادر / بجای خون ز مژگان ریخت آذر
پدر و عاجز خویش شد بوذان / نباشد چاره جز فرمان ایشان
ز هجر یوسفش شد دل پر از خون / فشاند از دیده سیل اشک گلگون
در رخسار لعلگون زلف زنجیر / پریشان کرده رو در پای پدر
زبس شد غنچه باغش تامل / ز ریاض فکرش آغاز آن گل
که پیش آرد یوسف را باعزاز / تنش را داد زینت از حلهٔ ناز
کمربندش میراث از پدر بود / که پیشش به زیکدانه گهر بود
میان نازکش را چون کمر بست / بزیر پوشش آن گهر را بجز کست
چنان ربست آن کمر با رب با او / که آن واقف نشد آن یگر موی

ز آتش چه اورا آتش مرغوب — چه شاخ گل فرستادش بیعقوب
از آن گلشن صبا چون برد آن گل — ز هجرش غمه شد نالان چو بلبل
زفتاری چنان آوازه افگند — که گم شد در میان موج گریند
لصد غوغا صدای وای بر داشت — همی از هجران فریادی بر داشت
رسیدی هر کرا او این گرفتی — سراغش از آن بیشتر گرفتی
در از هر که کستی باز میکرد — بهر کس بود دست انداز میکرد
درین بود آب رنگ باغ ایجاد — خرام امروز قد سرو آزاد
گل خورشید کز خون ملاحت — شفق ریزد دم صبح قیامت
نسیم گلشن باغ تلطف — بهار روضه یعقوب یوسف
چنان آمد که رنگ لوبه گلزار — زنور چشم بلبل گشت گلزار
چه یعقوب آن فرخنده منزل — چه وحی آسمان او گشت نازل
بهر فستان آتش بد مطلب — نکرده گل هنوز از غنچه لب
که ناگه خواهر محزون یعقوب — برار آشوب بودش دل پر آشوب
چه صبح کاذب از شرق اطرف — دم آخر زمان تا بیش یوسف
الا ماه ای جدا گر خواهد

بزیر جامه اش چون جست جو کرد — کمر را از میان او و را دزد
دران ایام رسم شرع مرغوب — چنان بوده است در ایام یعقوب
که هر کس میگرفتی دزد مالی — غلام خویش میکردش لسالی
چنان شد تیره از این حیله یوسف — که بست آئینه اش رنگ تاسف
گل حسنش بآب شرم می بیخت — ز رویش رنگ مانند عرق ریخت
زیکسو حسرت و یکسو خجالت — درین معنی شد محو ملامت
بخود بار یک می شد کین کمر چیست — میانم را از آن یکسو خبر نیست
نوای بلبل صدقش بغیر هنگ — بدر را ز صفیری راست آهنگ
که تا بستم کمر در گلشن جان — بنود این خار هم او بر آن بدامان
کرا کاهی میانم را از آن است — کمر یا رب ببندم گر چنین است
ولی دور است از آن آن اتصاف — که بست بر گردن ایمان زند لاف
سری در پیش او نابدل دوست — بحکم شرع رفتن را کمر بست
نهال نخل آن سرو برومند — درخت عمه را شد بار پیوند
که یوسف را دگر باره بلا نه — دگر باره بیاوردش بخانه
ز رویش داشت جان خویش را شاد — ز غمهای جهان گردید آزاد

چو وقت چند ازین مدت برآمد — ز تقدیر قضا عمرش سر آمد
دگر دادند یوسف را بیعقوب — رسانیدند طالب را بمطلوب
چنان بردش جمال یوسف از هوش — که از اولاد خود کردش فراموش
باو در جمله عالم گفتگو داشت — دو چشم خونفشان دایم برو داشت

بیا ساقی که از غم سرگرانم
صفا ده تازه از جام کیانم

که گردم مست صهبای تمنا — کنم آرایش حسن زلیخا
به مغرب زمین از گفته چو — شه صاحب نگین از لعل گوهر
جهان پرداز اقلیم صباحت — مرصع ساز دیهیم فصاحت
چنین زد از بلاغت سر ز زرنگر — بدار الضرب معنی سکه شکر
که در اقلیم مغرب پادشاهی — سپهر عدل را تابنده ماهی
عطارد منشی دربار گاهش — قلم بر دوش از دیوان جاهش
ببزم عشرتش از زهره مدهوش — چه دف کرده اورا حلقه در گوش
بقصد دولتش از چرخ گردون — فتاده شمشه خورشید تابان
کمان بر دوش مریخ از سپاهش — چو آن اندازد در میدان جاهش

ز تیغ خشمش

یا علی

به تیغ خشمش ز زردی کم و بیش — ستاده مشتری جان بر کف خویش
ز اهل هندوی درگه بلندی — ز فرمان چاکر شمشیر بندی
بطاق عدل آن شاه جهانگیر — فلک از کاهکشان افکنده زنجیر
بدولت بود جفت و چون او طاق — ملک طیموس نامش کرده آفاق
غرض بودش ز خوش وقتی در عالم — دلی آسوده و ملکی مسلم
بخانه دختری بودش در آفاق — ز خوبان جهان در دلبری طاق
قدش سرو ریاض دلربائی — برش باغ بهار دلگشائی
فتاده از بر دوشش بهر سوی — کمندی شصت خم از تار گیسوی
چه گیسو هندوی با خورشید بوده — ز سر برخاسته بر پا فتاده
فرو آویخته از موج عنبر — ز فرقش دسته دسته سنبل تر
جبین همچون طلوع صبح امید — پر از نور صفا چون جام جمشید
دو ابرویش کمان داران سرکش — بحکم هر دو مژگان بسته ترکش
بزیر او دو تیغ آب داده — دو نرگس مست مخمور افتاده
دو چشم او دو شیر افگن غزاله — دو مینا مشرب نرگس پیاله
دو هندو زاده خونخوار خونریز — برنده هر یکی چون خنجر تیز

شده برّنده چون چشم سیاهش   ز سنگ سرمه شمشیر نگاهش
ترا معلوم خواهد شد ببینی   چه گویم در قلم از وصف بینی
ز وصفش خورده از حسرت قلم شق   ز رشک بیدماغی داشت زنبق
زبانم گر شود منقار بلبل   نگویم وصف آن رخسار چون گل
چه مه رو در برش آئینه داری   به پیشش مهر تابان شرمساری
چه رو مهر که نمودی بی حجابی   عیان گشتی ز مغرب آفتابی
لبش همشیرهٔ شیرینی جان   فتاده غنچه در آب حیوان
نگین ابدارش لعلی از می   نوشته عبدهٔ یاقوت بر وی
دهانش وصف کردن حدّ من نیست   ز بس تنگی در او جای سخن نیست
بس است این حقّ را سرشار گفتی   شدن خاموش مروارید سفتی
ز چه از عقد دندانهای شاداب   که برده آب انبها از گهر تاب
شکر شرمندهٔ آواز شکرخند   تبسّم ریزهٔ او ریزهٔ قند
زبانش سوسن باغ فصاحت   کلامش گوهر درج ملاحت
زنخدانش بلوری جام پرمی   معلّق زان ترنج غبغب وی
ز مشک تر بران رخسار گلگون   فکنده خال هر سو حسن موزون

دو زلفش داده آن رخسار را زیب

دو زلفش داده آن رخسار را زیب   پریشان کرده بر گل سنبل طیب
ز گوش آن نگار یاسمن نوش   شفق افتاده بر صبح بناگوش
چه کافور از غم زلف چلیپا   بیاض گردنش گردیده پیدا
یمن را از لطافت آن بر و دوش   گشاده از هوایش حور آغوش
نموده سینهٔ آن رشک گلزار   بهار از چاک پیراهن نمودار
دو پستان چون دو نار اوج پرور   شده پیدا حباب از آب کوثر
چه گویم از صفای سیم ساعد   شده بالاسم کافوری مساعد
بنود از نازکی چون دست او دست   که برگ گل ز دستش خورده بر دست
نگارین پنجه‌اش چون شاخ پروین   که از وی مانده دل را داغ دیرین
بنوعی ناخنش از هر سر انگشت   گرفته منع صندوقی به یک مشت
سخن از نازکی بسیار باید   که در وصف میانش لب گشاید
ز دقّت موی برا هم چشم گفتار   بسی باریک باید شد درین کار
بپران را هم چه گویم هست آن سهل   پر قو هست قاقم خواب مخمل
بنوهم حقّهٔ نافش ز عنبر   ز بویش نافهٔ آهو معطّر
هوس بهر سرایش رفته از هوش   گرفته یک بغل سنبل در آغوش

زبان باریک تر زنجیر باید   که در وصف میانش لب گشاید
کمیت خامه گر بکسر دواند   بجدّ اندران خود را رساند
ز زانویش کسی گر لب گشاید   بپای وصف زانو بند باید
شود اندیشه چون همدست طوبی   رسد دستش بساق عرش خوبی
دو شاخ گردن حور از هوایش   شدی خلخال افتادی بپایش
چه برگ نسترن پای سمن سای   ز گل بسیار نازک‌تر کف پای
سخن عاجز شد از اوصاف آن حور   ز سر تا پای آن گلدستهٔ نور
زلیخا نام آن آشوب جان بود   که بر اقلیم دل حکمش روان بود
رسیده در کمال حسن سالش   باوج چارده بدر هلالش
جوانی از نشاط خوب روئی   مهیّا جمله اسباب نکوئی
ز عشرت روشنش آئینهٔ دل   نبوده پای او را پای در گل
ز همسالان او هفتاد دختر   به بزم عیش دایم بود دیگر
تمامی خانه زادان حسن چون گل   کرشمه شیوهٔ دست مقابل
خرامان چون بشد سرو نهالان   همه چون سایه رفتندش به دنبال
چه بنشستی ز روی خنده مژگان   به پیش چشم او خورشید تابان

نه فکر آه و نه تشویش ناله

ناله

نه فکر آه و نه تشویش ناله   نه داغی بر جگر بودش چو لاله
ز غم ننشسته بر رخسار او گرد   ندیده جان شادش غصّهٔ درد
بهار حسن چشمش داشت پر نور   خزان عشق بود از گلشنش دور
کجا بر خاطرش هجران گذر داشت   که از هر محنت دل بیخبر داشت

بیا ساقی بده جام پیا پی
خمارم کن بیهوشم کن از وی

بجان من به بی تابی بیتاب   مگر بینم جمال یار در خواب
خلیل طلعت این رمز لاریب   جمال شاهد این حجلهٔ غیب
نقاب از چهرهٔ معنی گشاید   بدین صورت بخواب فکرت آید
که یک شب در فراغت چون شب عید   نموده از طلوع صبح امید
در آسایش ز گردش چرخ گردان   بخواب استراحت ربع مسکون
شبی گشتی فرع بودی ز راصل   سواد او مطابق تا شب وصل
شبی روشن چه فکر خوش دماغان   سواد او مطابق با چراغان
شعاع نور بر هر دیده می‌بست   ز هر سیارهٔ خورشید می‌جست

نسیم امشب بگلشن رفته در کار   صبا افتاده در دامان گلزار
ز آه ناله عاشق گشته خاموش   شده درد و غم هجرش فراموش
ربوده هر شب را خواب شیرین   نهاده دزد با او سر به بالین
سگ و دربان با سایش فراهم   شده در دست تغافل خفته باهم
هراسان پاسبان را رفته از کار   شده مرغ سحر فارغ ز فریاد
زلیخا مست خواب سرگرانه   چو گل شب بوی باغ زندگانی
تنش را خواب مخمل گشته شیرین   سرش را گشته زنجیر گلش بالین
خیالش را بر لوائی کشیده   بر او افسانه لوائی دمیده
بلی هر دل که با غم یار باشد   اگر در خواب اگر بیدار باشد
ندارد میل بر صحبت مزاجی   نباشد غیر لوائی رواجی
بچشمش خواب شیرین ز چه انداخت   در ایوان خیالش جایگه ساخت
در آن گرمی ز ماضی دید پرنور   بهشتی لایق آسایش حور
بحیرت هر طرف میدید میرفت   گل از نظاره می چید و میرفت
جوانی دید لطفی انجمن راه   خرام جلوه را دید ناگاه

۲۵ الی ۲۵

چو جلوه موج آب زندگانی   سر طاووس گلزار جوانی
نهال قامتی چون یک الف نور   فتاده سایه بر روی از سر حور
چو قامت قامتی چون سرو آزاد   رعایت داده با لایش الشمشاد
نموده از جمالش عالم آرا   جمال او لسان ماه پیدا
جبینی مطلع صبح شب قدر   ز خوابش کرده کسب روشنی بدر
در ابروش چو طاق قصر فردوس   نمایان گشته از خورشید ادنوش
دو چشمش خانهٔ دلهای مردم   ز عین مردمیت جای مردم
بخدمت کاریش در پیش دیده   پرستاران ز مژگان صف کشیده
خطش از لب نگه دیده هویدا   ولی هم چون رگ یاقوت پیدا
دهن چون حقهٔ سیم پر از نور   اضاف آب حیوان حقه پر نور
ز فرق تاج دارش بر رخ گل   کشیده سایه بان از چتر سنبل
شکنج طرهٔ زلف پریشان   شده در باغ جنتی سنبلستان
نمی آید میانش در نظر هیچ   میان او مگر موئی دگر هیچ
بهشتی عارضش از چشم بد دور   ز پا تا فرق او نور علی نور

رمید اول زلیخا را از آن خواب   ز سر هوش و ز دل طاقت ز جان تاب
پس آنگه برق آن حسن جهانسوز   چنان شد خرمنش را آتش افروز
که در هر ذره اش خورشعله افروخت   تر و خشک وجودش جملگی سوخت
تف حسرت بجانش کرده کاری   که خاشاک ضعیفی را شراری
ز پا افتاد رفت آنگونه از هوش   که گشت او را ز لیخائی فراموش
اگر عشقش نمیکرد به باور   نمی آمد بخود تا روز محشر

بیا ساقی از آن مینای پر زور
که در دلهای مستان آورد شور

بده جامی که مست جامم امشب   بفکر جلوهٔ بی تابم امشب
سحرگاهی که خورشید جهانتاب   ز دامان افق برخواست از خواب
نسیم از یکطرف آمد به گلشن   عروسان چمن را کرده روشن
چنان نرگس ز جا برخواست شیدا   که در چشمش چه سنگی گشت پیدا
صبوحی با گلستان کرد بلبل   ز مرغان در چمن افتاد غلغل
سحر خندان گلشن جمله با هم   فرو شستند روی گل ز شبنم

زلیخا کو هوار فراموش

بیا سا...

زلیخا کرد بیداری فراموش   ز جام خواب دوشی رفته از هوش
پی بیداری الخواب شیرین   نشست از مهر خورشیدش به بالین
ز خواب بیخودی مستانه برخواست   سر پر شور دل دیوانه برخواست
بهر جانب نظر انداخت سیران   نگاهی چون نگاه ناامیدان
کشید آتش دل شعله از سر   روان شد دیده اش خون سمندر
سراپا گشته بد از بار آن غم   سهی سرو قدش چون نخل ماتم
ز حال جستجو نه هوش گفتار   ز حسرت گشته هم چون نقش دیوار
ز سنبل کرده بر گل مو پریشان   چه ماتم دیده کان گیسو پریشان
گره شد بر میانش حرف مطلب   تبسم شور شد الغنچهٔ لب
ز لعل آن سخنهای فسرده   نمایان گشته هم چون خون مرده
بچشم خود ز غم نشتر نهاده   رگ خونی ز هر مژگان گشاده
ز سوز آتش اشک جگر خون   برنگ شعله میغلطید در خون
ز گلزار تمنا گل نمی چید   بروی کس نمیکفت و نه خندید
لبی از گفتگو خاموش از خشم   فرو میریخت زهر از گوشهٔ چشم

نمی شد با کسی لعل سخن گوی / نه کس را حرف گفتار با اوی
بهر کس شعلهٔ آتش میزد دلها نه / که بی تقریب او میسوخت خانه
بلی کی عاشقان را هست یارا / که سازد راز خود را آشکارا
زند آتش محبت در دل و جان / نمیگردد بجز من برق آسان
بود این شعله با آه دل تنگ / چنان کاید شرر از آهن و سنگ
نه آن رازی که کس پنهان تواند کرد / نه پنهان ساختی او را عیان کرد
همین رازیست کز دریای پر زور / کند موج زند طوفان شود شور
همین رازیست کز افلاک تا خاک / شنیدائی عیان گردید بی باک
همین رازیست کز پنهان و پیدا / بهر جائی کند گردد هویدا
گهی گردد گیاه از گل برآید / گهی آتش شود از گل برآید
زلیخا را بدل آتش ازین سوز / چه ماتم دیده شب گه دادی روز
چه شب شد آن گرفتار غم عشق / ز تو چه شد اساس ماتم عشق
بگفتی شد ندیم صحبت غم / جمال شمع گشت شمع خلوت غم
دل از هم صحبتان بر داشت یکسر / خیال یار را بنشاند در بر

ادور دار حکای ادار

بر آورد از جگر آهی جهان سوز / بگفت ای دولت شاهی شب افروز
جمالت روشنی بخش دل کیست / مه روی تو شمع منزل کیست
نمیدانم ترا نسبت ازکه جویم / غمت ای دولت ازکه جویم
چه بود این خواب کز خیالت نبردم / بود دیوانگی تعبیر خوابم
کی بودی بلای جان مردم / تو ای غارتگر ایمان مردم
چنان شب کردی از مژگان نشانم / زدی تیری بتاریکی بجانم
ربودی از دل غافل نم این چه شب بود / فکندی آتشم بجانم این چه تب بود
درین وادی مرا آمد چه بر سر / ره گم گشته ام را کیست رهبر
غمم را کاش پیدا نشتر کیست / شهید کیستم من قاتلم کیست
مرا بر دیدن دیدار خوندی / بباغ وصل خود شادم ندیدی
ازین دیدن چه لذت بردم از تو / ازین برخوردن برخوردم از تو
ندادی از نشاط خوش کامم / نگفتی نام و افگندی بدامم
نبودم التفات از دل نکردی / توجه کردی و کامل نکردی
نهال عیش بر کندی و رفتی / بخاک تیره افکندی و رفتی

بهاری بودم از باغ جوانی / ندیدم آفت باد خزانی
ببرده داغ نام لاله ام را / کسی نشنیده آه و ناله ام را
ز عشقت سروری در باغم افتاد / که هر سرکش بسوی رفت بر باد
خیال برق روی او چون آتش بگرفت / که خرمن طاقتم را سوخت درهم
من آن شب کین بلا شد خواب دیدم / چه کاکل جو شرر ابتاب دیدم
مراد آتش شرار علم افروز / نمیخواهم نه بینم صورت روز
بیاد آتش از دل چرخ تا بم / مکانرا گر اگر نی بخوابم
رشک آن صبح او را بود این کار / بحسرت راز دل میگفت با یار
نسیم صبح چون زد پرده غمش / فتاد این بند با آشفته
سحر چون شمع خانش گشته ازین / زبان را لب و لب از دیده

بیا ساقی بده یکجام دیگر
بکن پرتا خمار خوابم از سر

که گر یاری دگر آید بخوابم / بر دیگر راز دل چون تابم
خوشا آن دل که شد منزلگه عشق / خوشا آن جان که شد صرف ره عشق

خوش آن طفلی که شرش ارده امانک

خوش آن کش طفل آتش از ذکر نامش / بشیر غم کشاید دایه کامش
خوش آن زخمی که مادر زاد باشد / جگر را تا دم مردن حراشد
زلیخا را ز طفلی بود این درد / نگردید از محبت هیچ دم سرد
ولی چون بیشتر مستش این هوس بود / فراغت بود تا روزی که بس بود
چه ایام خوشی آن را سر آمد / بچشمش خواب ناز بسر آمد
ز غم سر رشته آتش داد از دست / بچشمش یوسفی گردید پابست
بر آه و غصه روز و شب یکی شد / غمش بسیار و راحت اندکی شد
بهجران روز و شب بودش مدارا / نکردی راز خود را آشکارا
سر سودائیش از دل خبر داشت / بپایان جفا او در نظر داشت
دلش را عقل اگر میکرد خورسند / چنان میگفت تاکی صبر تا چند
رسیدی هر دمش از غم هلالی / بآن حسرت با و بکند بسالی
شبی در کنج محنت زار نالید / دلی پر درد رو بر خاک مالید
بگفت ای پر جفا چرخ دل آزار / شده دلها ز جور زحمت افگار
نمیداند کسی با من چه کردی / تو خود میدانی ای دشمن چه کردی

گلی بودم به گلزار صباحت / منم زیب گلستان ملاحت
تو چون صرصر به گلزارم فتادی / خزانم کردی و بر باد دادی
مروت دشمنان تقصیر من چیست / ستم تا کی چرا رحمت بدل نیست
به بزم غم مرا در خون نشاندی / بشمع راحتم دامن فشاندی
ز خوابی تیره کردی روزگارم / نمودی از خیالی بیقرارم
گرفتی تنگ بر من تنگ کام / ز چشمم خواب بردی از دل آرام
باین محنت نمودی هم نشینم / بخوابش هم نمیخواهم که بینم
تو خواهی گر برآری آتش از آب / ز حکمت رنگ بازد خواجه مهتاب
مرا زین بیشتر بیتاب مگذار / کتانم را درین مهتاب مگذار
منا نیست گر از خواری من / وصال یار یا بیداری من
بخوابی راضیم من در خیالش / که یکبار دگر بینم جمالش
چنین بود از فلک جویای مطلب / که بگذشت آن زمان یک پاسی از شب
هجوم غم ز هر سو بست راهش / در آمد خواب در چشم سیاهش
چه شد مژگان او نور تجلی / دلش میداد چشمش را تسلی

صبی کرده تا که بختم آن حرا

چنین گردید تا که سر زد آن حور / همان گلش همان عارض همان نور
چه دید آن آفتاب خاوری را / مه تابان روح دلبری را
بگفت ای آفتاب دلربائی / بخاک آستانت رونمائی
بخوابی خواب آرامم ربودی / به یک دیدار بدنامم نمودی
اگر لایق بدیدارت نبودم / چرا کردی تو خود را وا نمودم
چرا در خواب از ابر جمالت / سمن می تافت خورشید جمالت
چنین نقشی بروی صفحهٔ جان / به نقاشی که بست از کلک امکان
بمن بردی که در گلزار ایجاد / باین خوبی گلی را رنگ بو داد
بشمع عارضت گر بزم خویت / بسرو دل گذشت گر نخل طوبیت
که مهر از حقهٔ یاقوت بر گیر / سخن را در تکلم در شکر گیر
بگو خورشید رویت از چه برج است / دُر و گوهر آب لعلت از چه درج است
که سروت را ز آفت کرد آزاد / که شهد قدرتت را پرورش داد
ازین گفتن شکفت آن سیم غبغب / جوابش داد گل از غنچهٔ لب
که من هم ساغر سرشار حسنم / گل سر شاخهٔ گلزار حسنم
من و تو هر دو از یک خاک آبیم / ز نجیر آفرینش یک جا بسیم

در آن یک اصل فرع جمله برپاست / وز آن خورشید چندین ذره برخاست
ز جنسیت پی طبع آزمائی / بهم دادیم هر دو آشنائی
ز ربط حسن با عشق جهانگیر / همه پیوسته دلها هم چه زنجیر
نه تنها پای من نزد تو بند است / مرا هم زلف مشکینت کمند است
ترا گر هست بر جا این رخ زرد / مرا در چاه می اندازد این درد
تو داری در وطن گر آه زاری / مرا در غربت است این آه زاری
بشاهی گر ترا ره میزند عشق / مرا در بندگی می افکند عشق
ز عشقت خواطرم آگاه باشد / که دلها را بدلها راه باشد
من از بهر تو گر می بینم آزار / تو هم شرط وفای خود نگهدار
تو پیش دیگری آن شمع نایاب / نه پنداری کتان خود به مهتاب
نسازی بزم عیش غیر روشن / نگیری همسری در غیر جز من
نگه داری چنان پیمان یاری / بجا آری طریق دوستداری
ازان پیمانه میخواهی کشیدن / توانی جانب مقصود دیدن
زلیخا چون شنید این نغمه از یار / رگ جانش خبر گردید از آن تار
بشد لیکن چنان بر خورد از خواب / گرفت او را ز سر هوش و ز دل تاب

جگرناصور مجروح از محبت

جگر ناصور مجروح از محبت / دل تنگ جهان سوز از محبت
دلش از هم ربا بنهاد آن راز / چه رنگ از روی عاشق کرد پرواز
به چشمش نوک مژگان نیشتر شد / غم او بیشتر از بیشتر شد
لباس عافیت بر کند از تن / درید از غم گریبان تا بدامن
به بزمش ساغر عشرت نگون شد / کفش پیمانهٔ دریای خون شد
چمن گردید از گلزار در عشق / بر آمد لاله حسرت از در عشق
ز فرق انداخت تاج پر ز گوهر / که این سر داغ میخواهد نه افسر
بزاری خویش را افکند از تخت / که می باید بخاکستر کشم رخت
گهی از گریه میگردید مدهوش / گهی چون صورت دیوانه خاموش
چه مصروعان گهی در حرف با خویش / گهی فرق از طپانچه میشدی ریش
رمید از دوستان و از عزیزان / نه بفکندی نظر سوی کنیزان
دمی در بزم آسایش نبودی / به جنبش فکر آرایش نبودی
چنان با تیغ روشن جان تراشید / بزخمش ریزهٔ الماس پاشید
جراحت میچکید از مرهم او / رگ گل میگشود از شبنم او
نبودی گر چه زنجیر پایش / به صحرای جنان میبود جایش

غرض رنجش دران صحرا گران بود   باندک مدتی حالش چنان بود
که در یک هفته تا ماه دو هفته   چنان کامل آمد رفته رفته
پدر چون دید حالش را پریشان   دوا جو گشت از تدبیر جویان
چه در هر چاره تدبیرش ندیدند   علاجی غیر زنجیرش ندیدند
اشارت کرد دانای جهانگیر   که اندازند چون زلفش بزنجیر
بپای آن نگار روح پرور   مسلسل حلقه بستند از زر
بساق آینهٔ خورشید تمثال   شد از زنجیر زر چسپان چه خلخال
کشید از عقل و دین یکبارگی دست   بزنجیر جنان گردید پابست
همه سالش بدینسان حال بگذشت   بر او سالی باین احوال بگذشت

بیا ساقی بیا ای یار محرم
قدح پر کن دلم خالی کن از غم

زغم بگذشت وقت شادی آمد   دلم را مژده در آزادی آمد
بیا العشق الغم خوارهٔ دل   بیا ای شیشه پیمانهٔ دل
بیا ای کام بخش جان ناکام   بیا ای همدم آغاز انجام
کنی اول جفا آخر شوی یار   نمی آید کسی غیر از تو این کار

بلطف قهر با دل کارداری   بدستی گل بدستی خار داری
زلیخا را ز خوابی دل ربودی   در محنت بروی او گشودی
زعشق یوسفش دیوانه کردی   زصبر و طاقتش بیگانه کردی
کنون وقت است گر بخشش نمائی   زخواب دیگرش راحت گشائی
زلیخا صید دست و پا شکسته   در او را حلقهٔ زنجیر بسته
بقید عشق محکم شد ز تقدیر   سرش در بند بودی پا بزنجیر
چنان زد شعله در دش را زبانه   که افتاد آتش از وی در زمانه
زجوش زخم سودائی دمادم   زطغیان سرشک چشم پرنم
فتاد از روی داغش پنبهٔ ناب   بنای طاقتش را دید سیلاب
چه از موج غمش سوزش فزون شد   دلش دریائی طوفان خون شد
شبی در کنج محنت خانهٔ خویش   فغان کرد از دل دیوانهٔ خویش
که ای بحر غمت گرداب حاصل   نگاهت موج شور انگیزی دل
نظر کن بر سرشک من که طوفان   چنان برخاست از دامان مژگان
در اول گشتیم رای وفا دور   تو انگندی بدین دریای پرشور
چه حرف از نالهٔ زارم شنیدی   که از کوی محبت پا کشیدی

زسیل دیده ام سر زد چه تقصیر   که موج او بپایم گشته زنجیر
چه بی نوری عنایت شد به آهم   که بست آئینهٔ ره بر نگاهم
مراد دور از تو باشد تا بکی چند   بدل درد بجان داغ و بپا بند
تو رونق بخش هر گلزار چون گل   من از هجرت پریشانم چه بلبل
تو هم چون گوهر مقصود نایاب   من از ضعف غمت چون رشتهٔ تاب
ترا مانند نرگس چشم دلخواه   مرا یکدل قلم چشم آدر راه
تو چشم مستی و خوابم ربودی   شکیب از جان بی تابم ربودی
خرابم ساختی بردی دلم را   زغم آباد کردی منزلم را
دوبارت دیده ام یکبار از مهر   نکردی جانب من از وفا چهر
ترحم بر دل ایشم نکردی   شناسا جانب خوایشم نکردی
بخوابی خواب از چشمم ربودی   دری بر من زبدنامی گشودی
بشوق آنکه عشقت ره بمن داد   زحسنت رونق من بر چمن داد
ترا پیغمبر اقلیم جان کرد   بسوی امت دلها روان کرد
که یکبار دگر این شمع روشن   به بزم تیره ام شو پرتو افکن
زبام التفات ای مهر امید   بتابم از روی بختم چه خورشید

که تا من بشنوم شیرین کلامت   بیان کن تا عیان بینم مقامت
زنامت جانم آسایش پذیرد   نگین سینه ام نقش تو گیرد
بکام جان و دل کام تو بینم   من از رویت ز جان درد چینم
درین فکرت دلش از ناله لبریز   که ناگه زد بهم مژگان خون ریز
ربودش خوابی اما چه خوابی   وصول ذرهٔ با آفتابی
پی شد در برش از شوق دیدار   نهادن دیده برهم دیدن یار
نهال سرو باغ گلشن حور   جمالی آفتاب وادی طور
قدی آشوب صحرای قیامت   رخی آئینه روی کرامت
درخشان گوهر دریای ایجاد   از اقلیم خوبی گشته ایجاد
چه دید آن ذرهٔ آشفته احوال   طلوع آفتاب کوه آمال
دران گرمی سپند آسا زجا جست   بپایش بوسه زد در دامنش دست
بلطف ای جسم را آرامش از تو   هلال عشق را دارایش از تو
بان صانع که مرغوب آفریدت   ز سر تا پا چنین خوب آفریدت
که ای من رومیان از غارت هوش   بعرض مطلبم ده یکزمان گوش

ولی هر چند از ما عار داری   تغافل واری بسیار داری
ز وصلت تا بکی ناکام باشم   ز جام هجر خون آشام باشم
دمی از لطف سازش میتوان کرد   اسیری را نوازش میتوان کرد
ترحّم کن که چشم خونفشانم   ز نام و منزل خود ده نشانم
چرا باید نشان خود نهفتن   نباشد عیب نام خویش گفتن
از این گفتن دلت پرغم نگردد   سر موئی محبّت کم نگردد
ولی زین مژده جانم میشود شاد   ز قید غم دلی میگردد آزاد
شنید این قصّه چون غصّه پرورد   ز چشم التفات او را نظر کرد
نگاهی کرد کردش نیم بسمل   جوابی ساخت دادش راحت دل
بگفت ای پردهٔ قانون در خواب   بتار دل زنی تا چند مضراب
ازین گفتن اگر کارت بکام است   ترا از من همین مقصود نام است
بمصر دلبری دارم چه منزل   عزیز مصرم و مقصود هر دل
سپهر حسن را تابنده ماهم   بمصر نیکنامی پادشاهم
زنی این خوبی از رخسار شوئی   مرا آخر بیابی گر بجوئی
زلیخا چون نشان نام بشنید

زلیخا زان نشان نام بشنید   ز جانان مژدهٔ این کام بشنید
بجانش بود شوق ذوق دیدار   گران خواب سعادت گشته بیدار
سرش خالی ز سودا دل ز تشویش   صدا از دو عقل هوش رفته از خویش
سر شب بود شمع روشن دل   سحرگه شد نسیم گلشن دل
بر خود خواند یاران عزیزان   پرستاران محرم با کنیزان
بگفت ای محرمان خلوت من   حواداران راز محنت من
دهید از من پدر را مژدگانی   که آمد روزگار شادمانی
شکستم شیشهٔ دیوانگی را   کشیدم ساغر فرزانگی را
بپا خلخال این زنجیر تا چند   ز سیمین ساق من بردار این بند
بشه چون محرمان این مژده دادند   در شادی بروی او گشادند
بسرعت چون صبا آمد بگلشن   درآمد در حرم با جان روشن
چه دید آن سرو گلزار ارم را   بدام افتاده آهوی حرم را
بحال او دلش گردید پرخون   ز پا زنجیر طوقش کرده بیرون
در آن گرمی برای زیب اندام   چه آب تازه بردش بحمّام

برون آمد چه عکس از روزن آب   چه از آئینهٔ خورشید مهتاب
نمود از گوشش افسر و کلهپوشش   بمردم حلّهٔ خورطراز آن بر دوش
ز روشنش گشت رنگین حلّهٔ زرّ   ز فرقش باز زیبت یافت گوهر
دگر بارش بتخت زر نشاندند   بخاک مقدمش گوهر فشاندند
بان شکر رایگان میکرد بی رنج   شه از بهر خدا بخشید صد گنج
بکام دوستان بخت فیروز   دگر شد شمع روشن مجلس افروز
بحال هر یکی از خود بپرداخت   مس دلها از آن اکسیر جان ساخت
ز غیرت دایه را هم کرد خوشنود   کشیدش چون گهر در رشتهٔ جود
بر مجلس داشت او را کامرانی   دلش را دو جهان شد شادمانی
ولی چون آن پری آرایش نمودند   ز شوق یار آسایش نمودند
همی بودش سخن از هر دیاری   تفحّص کردی از هر شهریاری
بنام مصر چون گشتی زبانش   شدی قند مکرّر بر دهانش
حلاوت زان دهانش میزدی جوش   عزیز مصر گفتی رفتی از هوش
کسی کز مصر پیشش نام بردی   ز جان خود را کنیز او شمردی
زیادش هر دو چشمش چون طوفان

زیادش هر دو چشمش جوش طوفان   رساندی رود نیل او را بمژگان
بهر بزم شب و روزش چنین بود   بر مجلس تا بخلوت کارش این بود
اگر گفتی سخن از مصر گفتی   جز این حرفی نگفتن در نسفتی
هوا اینش را چه مردان کند پایه   زو از غم دست بر دامان دایه
چنین و دیدش چه دایه هم دگر بار   دوا جو گشت بهر چارهٔ کار
بحال او ز رسوائی حذر کرد   نهانی از کسان شه را خبر کرد ۲
شهنشه گفت این کاریست آسان   نباید بود از این مشکل هراسان
که مصر از قلزم جاهم حبابیست   بر بحر شوکت من چون غرابیست
چه کشتی رود نیلش را مکرّر   ز فرمان من افتاده است لنگر
عزیز مصر با آن بخت فیروز   بود انگشتر دست من امروز
گذارم تاج دولت بر سر او   بمصر مه رسانم افسر او
سرافرازی دهم او را درین جمع   شبستانش کنم روشن از این شمع
بایوانش نشانم شاه مغرب   کنم تابنده اش از ماه مغرب
شنید این مژده را چون دایه از شاه   زمین بوسید آمد سوی آن ماه

[illegible]

زلیخا را سری پرشور چون می پر از مینای الفت ساغر می
بکنج خلوتی فارغ ز اغیار بدل او نام او میکرد تکرار
زبانش هم چه پای رفته در خواب شده از ذکر نام دوست بیتاب
گهی میگفت غم دل با خیالش گهی میخفت با امّید وصالش
گهی از گفتگو فریاد میکرد گهی دل را به پیمان شاد میکرد
که آمد دایه با روی گشاده لبی سرشار هم چون جام باده
دعا بر دل براه منزه بر دست زمین بندگی بوسید بنشست
زلیخا گفت ای قانون پر شور عجب پر نغمه می آیی چه طنبور
که آهنگ رگ جانم خبر کرد بمغز استخوان من اثر کرد
مگر ایدایه بافروشانم سراغی داری از روح روانم
چه میگوئی بگو تا بنده گردم فدای این لب پر خنده گردم
چه دایه دید بی آرامی او ترحّم کرد بر ناکامی او
بجا آورد اوّل عقل هوشش کشید این نکته را چون دُر بگوشش
زلیخا چون شنید این مژده کاینی دلش در بر طپید از شادمانی
نوید وصل خرم کرد باغش

نوید وصل خرم کرد باغش ز شمع شوق روشن شد چراغش
هوایش با ز امّید شد جفت ز تشویشی که بودش دایه را گفت
که از بخت سیاهم این گمان نیست مرا جز حسرت جانان بجان نیست
چه در عشقم شده این شعله پیشه که حسرت بر جگر باشم همیشه
ولی چون این بشارت راحت افزاست نمودم نذر اگر حرفش درست است
نشینم بعد ازان بر مسند ناز دهم عرض سپاه غمزه را باز
ببندم تیغ کین چشم سیه را بخون ریزی دهم رخصت مژه را
مقاتل را کنم سالار لشکر ستم کردن باستغنا مکرّر
زنم آتش بهر منزل که باشد بسوزم کشور هر دل که باشد
کنون دایه با ئینی که داری بجنب از جا بهر دینی که داری
بگو تا مطرب ساقی در آیند درین مجلس در شادی گشایند
که بر من بلکه بر تو فرض گشته سلامتهای ایّام گذشته
اگرچه شادیم از سینه دور است ولی از شکر این نعمت ضرور است
پس آنگه شادمان برخاست از جا چه گل شد در گلستان مجلس آرا

بامید وصال یار یکچند تسلّی میشدی می بود خورسند

بیا ساقی به بزمم محترم کن
شکستم توبه را جامی کرم کن

که تا عشق من مهجور شیدای شود مشهور چون عشق زلیخای
نهانی داستان عشق غمّاز چنان از پرده بیرون میدهد ساز
که چون از آه افغان زلیخای چنان شد عشق پنهان زلیخای
درین آوازه بهر نام ناموس بفکر چاره کردن بود طیموس
که آمد ناگهان از هر کناری بدرگاهش رسول از خواستگاری
سکندر حشمتان در جانفشانی همه جویای آب زندگانی
بر ایشان چون در رحمت گشودند رسیدند زمین بوسی نمودند
ملک طیموس کرد از روی سازش بقدر حال هر یک را نوازش
رسولان جمله با شه نکته گویان بعرض حال راه حرف جویان
ز رنج ره چه آسایش نمودند جدا هر یک سر حرفی گشودند
همه در پرده با قانون گفتار نوای جمله را آهنگ یکتار
یکی میکرد وصف قیصر روم

یکی میکرد وصف قیصر روم بخوبی مینمودی نام آن بوم
یکی هم چون سحر دم میزد از شام سخن گفتی بخواطر خواهی کام
یکی از هند گشتی مجلس آرا نمودی رای اعظم راجه دارا
یکی از چین ترکستان سخن کرد یکی مجلس پر از مشک ختن کرد
ز شوکتهای شاهان از جلالت همه کردند تبلیغ رسالت
رسول مصر هم در آخر کار سخن کرد از عزیز مصر گفتار
که اینک چاکر شرمندهٔ تو عزیز مصر یعنی بندهٔ تو
چه باشد از غلامان هواخواه کند عرض زمین بوسی بدرگاه
چگویم راه نسبت را بان قدر که باشیم همقران سیر با بدر
ولی دارم امید از ذرّه پرور که تابد بر من آن خورشید انور
شه از لاو نعم کرد بد خاموش چه گل بودش بصوت بلبلان گوش
نشد حرفی دگر در بزم گویا بصد حشمت ملک برخواست از جا
بخلوت رفت او با خاطر شاد همه خلوت نشینان را صدا داد
زلیخا را چه گل بنشاند در بر بدو گفت ای نگار روح پرور

شهان از هر طرف رو کرده سویت / همه چون ذرهٔ خورشید رویت
کنون بشنو یکایک از من نام / بگویم وصفشان آغاز و انجام
پس آنگه گفت یک یک نام ایشان / شکوه حشمت زرین کلاهان
چه بر داخر عزیز مصر را نام / بیان فرمود از وی شرح پیغام
زلیخا را چه رفت این قصه بر گوش / گلش بشکفت لب چون غنچه خاموش
ملک فهمید از ناز زلیخا / گران آن کیت دمساز زلیخا
برون آمد شهنشاه زمانه / مروج کرد جشن خسروانه
سران ملک را در بزم بنشاند / رسولان شهان را نزد خود خواند
بهر یک داد خلعتهای شاهی / نمود آنگه ز هر یک عذرخواهی
بگفت ای جمله یاران هواخواه / درین مجلس همه باشید آگاه
که این جمع با آیین و با عز و ناز / عزیز مصر را کردم سرافراز
بدل زد ناامیدی شهان را / مرخص کرد پیغام آوران را
نشاند او را دبیر نکته دان را / عنایت نامهٔ فرمود انشا
همه لطف امید دل نوازی / ز توفیق قبولش سرفرازی
رسول مصر را بر خواند در پیش

رسول مصر را بر خواند در پیش / تنش را داد زرین خلعت خویش
بحسن التفات خاطر شاد / نوازشها نمود نامه‌اش داد
که این مضمون کلامی بر عزیزت / حصول آرزوهای عزیزت
ز غربت کرده‌ام چون ارجمندش / رسان از من تحیات بلندش
بگو در فکر کار خویش باشد / بدولت فارغ از تشویش باشد
تو چون رفتی زلیخا را من از ره / بدارک دیده بفرستم بسوی یاری
رسول این مژده را از شاه بشنید / گلش بشکفت چون غنچه خندید
بالطاف شهنشه نامور گشت / برخصت دست شه بوسید برگشت
شه مسند ز روی سرفرازی / ز حشمت شد بفکر کارسازی
هزاران از غلامان سرفراز / همه چابک سوار ناوک انداز
کمر زرین مرصع پوش دلکش / برخ چون مه بقد چون سرو آزاد
هزاران لعبتان ماه رخسار / همه طوطی کلام کبک رفتار
همه در شیوهٔ شیرین روانی / همه در جلوه چون آهوی خطایی
هزاران از خزینت کوه گوهر / همه در زیر بار لعل و گوهر

هزاران استر تمامی دیوزاده / ز سر عزت بادی شان دربی فتاده
مرصع زین کتلها رخش کردار / همه کوه کتل را کرده هموار
ز سیم و زر هزاران جلد صندوق / رسیده برق هر یک تا بعیوق
بار بسته کافور و عنبر / ز عطر نافهای مشک اذفر
شده پشت زمین از طبل سنگین / براه افتاده پشت زیب چین
مهیا گشت آنکه از زر ناب / یک محمل چه خورشید جهانتاب
بدور هودج از دیبا و زرکش / کشیده پرده زرکش منقش
ستاده پیش آن دلکش عماری / مه و خورشید به پرده داری
بدستوری که شاید خسروانرا / با آیینی که میباید شهان را
روان با حشمت آیین و اجلال / سپاه منزلش یکسر بدنبال
بزرگان از رعایا و سپاهی / بسوی مصر گردیدند راهی
شها اهل حرم با آه و فغان / همه از دوری او داغ بر جان
ولیکن آن نگار عشق بر دل / مه محمل نشین مصر منزل
بجان میرفت از راه برون تن / که بودی وقفش از هوش رفتن

لفارغ بال منزل بار بسپرد / بره مرغ دلش پرواز میکرد
بجود گفتا سرآمد شام هجران / که نزدیکست صبح وصل جانان
اگر در راه خود رنجی کشیدم / بکام دل بمصر اینک رسیدم
نمیدانست که این مصر جانست / بچندین ساله ره دور از وصالست
غرض با همرهان خوش رفت سرور / بسوی مقصد رسیدند از ره دور
چه یک منزل بره ماند از کم و بیش / بشیرا فرستادند در پیش
که از تشریف آن خورشید رخسار / عزیز مصر را سازد خبردار
بسرعت شد روان نیکو مقالی / چه هدهد طایر فرخنده بالی
چه باد صبحدم افشانده دامان / بدرگاه عزیز آمد خرامان
درآمد چون صبا کآمد به گلشن / بشارت از قدوم گل به گلشن
بنازد دیده‌اش گر هم چه سرخوانست / ز جوهر سرمهٔ دیدار برخواست
عزیز از شادی این مژده کانی / مهیا شد ز بهر جان فشانی
بکام دل چه خود را دید واصل / ز شاه مصر اجازت خواست حاصل
ز گلشن چون صبا خوشحال برخواست / بهار آمد باستقبال برخاست

روان گردید هم چون مصر آزاد   ز بزم آمد برون با خاطر شاد
بدولت شد روان از روی اجلال   بدنبالش فتاده بخت اقبال
زلیخا از شکاف خیمه از دور   نظر چون کرد بر روی جهان سرور
در اندم کرد چون بر روی نگاهی   کشید از سینه آتش وار آهی
که واویلا ازین برگشته اقبال   چه بخت است آنکه من دارم بدین حال
نه آنست آنکه آرام دلم برد   نه آنست آنکه جسم جان من برد
نه آنست آنکه من دیدم بخوابش   نه آنست آنکه جانم شد کبابش
دریغا کرد بخت من فراموش   دریغا شمع عیشم گشت خاموش
دریغا چرخ در چاهم فکنده   بگور کرم هجران زنده زنده
مرا کرد آسمان دیوانهٔ مصر   چه چغد افکند در ویرانهٔ مصر
نهالی کاشتم در گلشن دل   فکندم گوهری در دامن دل
نهالی شیشه بیرون آمد آخر   ز فرط شیشه بیرون آمد آخر
بمصرم آرزوی مشک آورد   ز تلخی زندگی بر من سر آورد
بیا روی من از درگاه العشق   سرم پامال جولان گاه العشق

بدان آتش که بر جانم فکند

بدان آتش که بر جانم فکندی   بدان دردی که پنهانم فکندی
که از باطن بحال من نظر کن   محبت را بحال من اثر کن
مرا مگذار در این بینوائی   ز مصر گلشنم راده رهائی
که گر غیری درین گلشن درآید   مرا باید که جان از تن برآید
علاجی درد دل صد پاره ام نیست   بغیر از کشتن خود چاره ام نیست
برارم خنجری از غمزهٔ خویش   کنم رنگینش از خون دل خویش
چه خود را کشتم ازین خنجر العشق   تو میدانی و روز محشر العشق
بدینسان کرد از خود قطع امید   صدای هاتفی از غیب بشنید
که ای پروانهٔ شمع محبت   حساب کامل جمع محبت
تو آخر وار همراهی نداری   ازین سر رشته آگاهی نداری
حسابی با تو آخر می نمایم   که باقی را بوصلت می فزایم
در آئین افتتاح کار این است   درین بازار سودا این چنین است
مخور غم میشود مقصود حاصل   شوی اینجا بکام خویش واصل
چه مطلوب ترا باشد وجودی   بود اینجا عزیز آرزوی نمودی

کسی را نیست بر گنج تو دستی   طلسمت را نمیباشد شکستی
طلسمت کی لب از هر سو گشاید   بنام هر که بسته او گشاید
ترا در هجر میباید صبوری   که تا آید بسر هنگام دوری
درین مصری که باشد رشک گلشن   به چشمت می نماید هم چو گلخن
بدین ویرانه روزی چند میباش   بکام خویشتن خورسند میباش
اگر خواهی که آخر گنج یابی   ازین ویرانه ناید روشنائی
به چغدی گفت بلبل در گلستان   که ای ویرانه وضع خوانه ویران
بیا بر گو چه دیدی از خرابی   کز آبادی کز ایشان رو تابی
گرفته مسکن اندر تودهٔ خاک   چه می بینی بغیر از خار خاشاک
دلت تنگ است دل سنگ است جان تنگ   نمیداری چرا زین زندگی ننگ
ز بد رویت اگر در ناله‌ات نیست   که باغی در بهار لاله‌ات نیست
سر حسرت بزیر بال تا کی   ز تنهائی پریشان حال تا کی
بیا در گلشن شو یار بلبل   غنیمت دان دو روزی صحبت گل
خرامان شو به بستان چون تذروی   نظر کن جلوهٔ آزاده سروی

بزلف سنبل

بزلف سنبل دل کن پریشان   بچشم نرگسی میباش حیران
ازین ماوا چه فیض بی محبت   که نبود بر دلت جز آب حسرت
جوابش داد چغد دل شکسته   ز سیر باغ هستم چشم بسته
که ای قانون نواز نغمه سنجان   وزین آهنگ جانم را مرنجان
مرا اول از ازل حسرت نهاده است   غم اندر سینهٔ من خانه زاده است
درین ویرانه دارم ماتم دل   تو در فکر گلی من در غم دل
کشیدم من بسینه رنج و محنت   خدا آخر سینه ام گنج مودت
ازانم در خرابه خانه باشد   که جای گنج در ویرانه باشد
چو اینجا هاتفی [illegible] رست   زلیخا را [illegible] رست
زبان از حرف بسته گشته خاموش   ز آه ناله کرد از نغمه فراموش
چو خواطر جمع شد زین پیشگاهی   جهان شد براه [illegible]
معزز کرد سنبل حاکم آن را   که بنشانند نکو تم مهربان را
[illegible] در احسان فزودند   لوا زرشتهای سلطانی نمودند
بیفشانند از اعلای سر آن   ز طبقهای زر العل و گوهر

عزیزان از نوازشهای روشن — بخود بالید همچون گل بگلشن
بقدر نقش چون کار شد راست — بغرت ساعتی بنشست برخاست

بیا ساقی درین بزم تمنا
عزیزم ساز از یک جرعه صهبا

که سوی مصر غمخواهی نخواهی — زلیخای دلم گردید راهی
سحرگاهی که هودج وار گردان — فکندند آن ناقه را بر کوه هامون
مجمل در سپهر زر نگاری — نشست اندر او زرین عماری
بتخت دولت خرگاه اعزاز — زلیخا بار شد در هودج ناز
عزیز آراست صفهای سپه را — چه انجم در میان او در مه را
بتال بمغزه مانند خورشید — بر افرادان مصری همه ناهید
زرومیانی مه لو بودند هم آواز — ببانگ ارغنون چون بربط از ساز
غریب و آشنا باهم فتادند — بسوی مصر شادی رو نهادند
چه شد پیدا سواد مصر از دور — زلیخا خرد گرد گردید مسرور
نسیم آشنا زد بر دماغش — ز بوی وصل خرم گشت باغش

یقینش گشت در خاطر کزین شهر — کشد شیرین ز مطلب کام چون زهر
یقینش میشود دیدار دیدن — بکام دل درون خواهد رسیدن
عرض داخل بمصر شد کرد امید — لبالب سینه اش از عشق جاوید
بسی از هر طرف برخاست غوغا — در و دیوار شد محو زلیخای
زهر سو دلبری شمشاد قامت — بمصر افکند آشوب قیامت
بر اهش گرده مژگان و دادم — بزیر دست پا نظاره شد گم
چنان رفتند تا جائی که آن ناز — در دولت سرائی شد نمایان
گذشته از سر کروان رواقش — فلک خشتی ز طاق پیش طاقش
ارم از آستان او غباری — طلب بر درگهش آئینه داری
بخدمت هم چه مژگان پیش دیده — بزرگ واران دو جانب صف کشیده
دران ورنا قها کردند منزل — سبک شد پشتشان از بار محمل
بجنت حوریان بیرون دویدند — زلیخا را چه جان در بر کشیدند
ز گرد راهش افشاندند دامان — بخاک مقدمش سودند مژگان
زور که تا حریم خاص پیوست — چه گل بردند او را بر سر دست

زپا انداز او دیبا حریرش — نشاندند بر زرین سریرش
نثار فرقش از گوهر فشاندند — بجای زر بپایش سر فشاندند
زبویش گشت محفل سنبلستان — ز رویش او شبستان شد گلستان
چراغ شمع ایوان حرم شد — حرم از رنگ گلستان ارم شد
بپای تخت آن خورشید تابان — کنیزان پرستاران شتابان
جدا هر یک بخدمتهای معمول — با یمن ادب گشتند مشغول
ره وقت آن که بعد از راحت راه — عزیز آمد ببرج خلوت ماه
روان شد با دلی جویای مطلب — ز شادی شاه بر سر خنده بر لب
بگفتش باید اول اندک اندک — درین خانه ورا دیدند یکایک
ز اهل خدمت از هر سو فتادند — کسی را در حریمش ره ندادند
کسی گر خواهد او را کس نوازد — بقدر خویش می باید بسازد
نوگه را جدا دیدن نماید — دری در روی او شاید گشاید
بگوید عرض مطلب تا تعامل — ببیند غمزه صحبت سعادل
باستغنا نماید بر دلی خوب — مبادا بر سر راهش نهد چوب

کرشمه دا

کرشمه دایم آنجا سر کشیدست — بکار رفته با ابرو شریکست
بزیر تیغشان رفتن محالست — گذشتن از بر ایشان خیالست
عزیز از رسم خدمت حاضر بود — ولی از شوق جانان جان بسر بود
قدم زد بر حریم رسم بیتاب — ز خوف حشمتش دل گشت خوناب
بدرگاهش قدم پیچیده میرفت — از ان وحشت نفس بر دیده میرفت
دران منزل که شرفش بود همراه — شتابان گشت و آرایش بدرگاه
خدیو حسن داوش رخصت ناز — که در بزم آورد او را باعزاز
در آمد تشنه طاقت شکسته — گل شرمش بدامان دسته دسته
لبا دل چون نظر کردش بتمکین — نمودش گوشه چشمی که بنشین
چه دل بنشست پهلوی زلیخای — نظر بگشود بر روی زلیخای
چه جانش حرف را آه رو نما شد — زبان او بعرض راه وا شد
بگفت ای چشم جانم گشته روشن — ز لطف و برائه من گشت گلشن
قدم بر دیده و جانم نهادی — در اقبال بر رویم گشادی
مرا کین دولت از روی تو داده — باین دولت کرا از مادر نزاده

تعالی الله ازین اقبال خرم   بنام ایزد این عیش دمادم
همین گفتی باو زین گونه گفتار   که شاید نغمه آید ازین یار
زلیخا روی بر دیوار کرده   صدای ناله می آید ز پرده
بجز صوت نوای گریه و زار   نمی آید بقانون وی آواز
چه دید از روی عزیزان بیقراری   پر از خون شد دلش از آه و زاری
بیامد پیشتر تا بوسدش پای   کند در گردنش دست دلارای
در آغوشش کشد از کامرانی   کند لب تر به آب زندگانی
که ناگه حالتی پنهان فتادش   که گویا حالتی در جان فتادش
دلش را اضطرابی برد از کار   که خود داری ازو گردید دشوار
نمود آن آتش دل آتش سرد   ز رعشه سیم او گردید چون زر
ازان وحشت چنان گردید بیهوش   که شد عیش جهان او را فراموش
عنان استقامت را ز کف داد   به بستر تا سحر که بیخود افتاد
سحر از جای خود شرمنده برخواست   ز وصل او ستم دل کشده برخواست
برون آمد ز گلشن گل نچیده   بحسرت مانده کام دل ندیده
ز نخل کامرا

ز نخل کامرانی بر نخورده   کنار آب حیوان تشنه مرده
بخواطر یکجهان رنج ملامت   نکرد آن راز را فاش از خجالت
بسی نالید رخشش در درا راند   کمیتش لنگ می گردید می ماند
درین خواهش بسی سودا بسر داشت   نگشتش چون میسر دست بر داشت
نشد کامش روا هر چند که کوشید   به کلی از وصالش چشم پوشید
به این دردش ز مطلب گشت مانع   بدار وی دلش گردید قانع
زلیخا چون خلاص ازین بلا شد   زماری الجنان گنجش رها شد
در صحبت بروی غیر در بست   به امیدی که در دل داشت بنشست
نمود آنگاه کار زندگی راست   مهیا داشت هر چیزی که میخواست
گهی بزم طرب آماده میکرد   غم دل را علاج از باده میکرد
گهی با محرمان دمساز بودی   گهی با دایه اش همراز بودی
گهی تنها نشستی گاه خفتی   گهی با خود غم دل باز گفتی
گهی مطلوب را کردی مصور   بنزد خویش گفتی از تحیر
که ای سرو گل باغ جوانی   قد رویت بهار زندگانی

اگر چه دل ز هستی کنده ام من   بامید وصالت زنده ام من
اگر از شوق اگر از هجر میرم   نمیرم تا ترا در بر بگیرم
خیالت برده است از دل قرارم   سزد وصلی به فکر اشکارم
خیالت هر که زد او را بد آمد   بماند تا ابد با او ملامت
چه دلها شد که در ذکرت نباشد   نباشد آنکه در فکرت نباشد
نمی جست الغرض در عشق راهی   دلش خالی شدی گاهی بگاهی
بحسرت روز و شب در گاه بیگاه   دو چشم انتظارش بود در راه
که کی از در درآید او درآید   بدو روز و شب هجران سرآید
بیا تا شغل تازه پیش داریم   ز چاه گفتگو ماهی برآریم
من و تو از طریق لطف یاری   زلیخا را دهیم امیدواری
دهیمش مژده از چاه کنعان   که می آید برون آن ماه کنعان
زلیخا تا بکی باشد دلفگار   بروش خویش از محنت کشد بار
کنون نوبت ز یعقوب حزین است   که از روز ازل قسمت چنین است
بیا ساقی فلک دارد سر جور   بدوران آدم از من مگذران دور
بیا نواحر

یکی شور راحت افزای وجودم   رهائی ده ز اخوان حسودم
چنین گوید کهن دانای تقریر   ز خواب یوسف اندیشه تعبیر
که چون یعقوب را بد شادمانی   میسر بود کام زندگانی
نهال بختش از امید برخواست   گلی مانند یوسف در نظر داشت
دلش را قوت از دیدار او بود   دو چشمش روشن از انوار او بود
ز فرزندان دیگر رو بپوشید   بجز یوسف نمیگفت و نه بشنید
بر او در شیوهٔ عشق آشکارا   که با کس نیستش هرگز مدارا
محبت کارهای طرفه دارد   که بر هر دوش باری میگذارد
ازو مشهور عالم تا قیامت   ز دست او است مانده در ملامت
پدر بهر پسر بار شک و آهی   جگر خون از غلام پادشاهی
غرض شد از محبتهای مرغوب   حسد در باطن اولاد یعقوب
نموده در دل هر یک ازین غم   نهالی از عداوت ریشه محکم
جدا هر یک بفکر انتقالی   برای دفع یوسف در خیالی
قضا را یکشب الخورشید تابان   نهال گلشن امید کنعان

در آغوش پدر خوابید چون گل | ز کاکل کرده عطرآمیز سنبل
ازو چون یافت بستر استراحت | بچشم او درآمد خواب راحت
ز عکس صورت آن خواب شیرین | چنین شد پیش چشمش پرتو آیین
که چتر خسروی بود چون فرمان پذیری | نشسته چون بگیتی بر سریری
در اول پیش آن آیینهٔ روح | در هفت آسمان گردید مفتوح
وزان پس یازده رخشنده اختر | شدندش از تطوع سجده آور
که کوکبها بپیشش اندر پاک | چه مروارید غلطان ریخت بر خاک
مه و خورشید از هم بام گردان | زمین در سجده‌اش کردند گلگون
چنان بیدار شد از خواب پرشور | که شد نخلش چو نخل وادی طور
ز مژگان در الخوانه چنین سفت | پدر را کرد بیدار و با او گفت
پدر گفتا باو کی برگزیده | مرا آرام جان و نور دیده
دلیل است اینکه از لطف الهی | نشینی بر سریر پادشاهی
من و اخوان تو با عزت و جاه | فرود آریم سر بر خاک درگاه
ولی چون بشکفد این غنچهٔ خواب | ترا هم او ز دلها میبرد تاب

مگو با هیچکس

مگو با هیچکس این خواب اسرار | بدل این راز پنهان را نگهدار
که خواهد بود از تقدیر تقریر | کواکب را باخوان تو تعبیر
مبادا بشنوند این کینه کیشان | حسد آتش زند بر جان ایشان
بسینه شعلهٔ کین بر فروزند | ز هجران تو جانم را بسوزند
که اخوان تو از انصاف دورند | غیورند این ستمکاران غیورند
که یوسف این سخن کرد از پدر گوش | بحکم آن نصیحت گشت خاموش
ازان غافل که اخوان ستمکار | پی گردیده گوش از پشت دیوار
کسی چون گشت با دولت برابر | حسد داری ندارد جز برادر
برادر چون نخل کینه‌اش بار | نباشد جز عداوت گردش کار
برادر کسی داند اگر پشت | باندک روزگاری خواهدش کشت
مدار امید از برادر چشم یاری | نهالش بر ندارد غیر خواری
چه آن نامهربانان کینه پرداز | شنید از یوسف و یعقوب این راز
نمود آن فتنه جویان خواب گفتار | برادرهای دیگر را خبردار
نفاق اندیشه‌گان چون این شنیدند | براری ناله از جان برکشیدند

کج اندیشان کمان حلقه گشتند | برشک از راستی یکسر گذشتند
چه کاکل پشت سر خود را نهفتند | وزان سودا پریشان گرده گفتند
که آخر چیست باری فکر یعقوب | که یوسف روز و شب شد ذکر یعقوب
چرا در بزم او صاحب سخن بود | بآن خوردی بزرگ انجمن بود
ز موج آب غلطان گشته گوهر | دهد آیینه عکس از پشتی زر
نه آخر ما همه فرزند اوئیم | ز نخل راستی پیوند اوئیم
چرا خار عزیزان ساخت ما را | بچشم اعتبار انداخت ما را
ز ما باشد پدر را سرفرازی | نباشد کار یوسف غیر بازی
بخوانه درگهش را پاسبانیم | بصحرا گوسفندش را شبانیم
چه در بار از یوسف میگشاید | چه میآید بکار او کز ما نیاید
بدین خدمت چرا ما خوار باشیم | ز کم لطفیش بی مقدار باشیم
بدلهاشان حسد آتش فروخت | گزان یکجا مطاع دوستی سوخت
در آخر جمله در جایی نشستند | در خلوت بروی غیر بستند
بدفعش هر یکی از فکر و تدبیر | بتهمت آن حلقه را کردند زنجیر

شدند آن کینه

شدند آن کینه ورزان جفاجوی | چه خنجر یکزبان در کشتن اوی
یکی از بی‌مهربانان در آن خلوت | که بر رویش طرحی از رنگ محبت
بگفتا ای جوانان ستمکار | کدامین دل بقتل او شود یار
به پیغمبرزاده را کشتن روا نیست | باخون کردن ناحق سزا نیست
ازین تدبیر ما را هست منظور | که یوسف را نماییم از پدر دور
بدشتی بایدش از خانه بردن | که در روی هست بیم جان سپردن
سراسر دشت کنعان این چنین است | مکان گرگ دران سرزمین است
بلا همچون کسی از خاک رسته | اجل در پای هر سنگی نشسته
وگرنه بر سر راهی به چاهی | بجوییم از برایش جایگاهی
چسان از چه تواند سر برآرد | مگر هم چون کبوتر پر درآرد
رسد شاید بآن چه کاروانی | ز چه او را برآرد کاردانی
پس آنگه ما ازو فارغ نشینیم | شود آواره و رویش نه بینیم
پدر او را ز دوری چون نه بیند | برد مهر از وی و با ما نشیند
ز راز مصلحت اخوان بیکسر | پسندیدند تدبیر برادر

بان اندیشه از ره اوفتادند / همه زین ریسمان درچه کشادند
همه با یکدگر کردند اقرار / بعهد محکم و سوگند بسیار
که فردا جمله با یوسف نه با غیر / اجازت از پدر گیرند بر سیر
باین افسانه یوسف را نوازند / بصحرا برده و کارش بسازند

بیا ساقی عجب فصل بهارست
تماشا کن که هر سو لاله زارست

بیاور می مشو از عیش غافل / ز گرگ غم رها کن یوسف دل
سحرگاهان که خورشید کواکب / سمند چرخ را گردید راکب
ز خلوت یوسف خود تافت بیرون / برآمد بر تماشاگاه گردون
ز جا برخواستند اخوان یوسف / دل پر کین حسد ورزان یوسف
در اول بار آن قوم فسانه ساز / بیوسف جمله گردیدند دمساز
برآنش وصف دشت و کوه کردند / دلش مایل بسیر کوه کردند
پس آنگه جمله با دلهای چون سنگ / بدرگاه پدر کردند آهنگ
نوای بلبلان نغمه پرداز / بدل آهنگ عشرت میکند ساز

بسنبل که

بسنبل گرده آهو مشک ریزی / زمین از بوی گل در نافه بیزی
کنار چشمه ها از سبزه مفروش / شده با سبزه با خضر هم آغوش
چنین فصلی و خرم نوبهاری / که پیدا شد برای عیش کاری
مرخص کن بسیر سبزه ما را / روان کن چون صبا در دشت ما را
که گاه از روی گل برقع کشائیم / گهی چتر از سر سنبل ربائیم
گهی افتیم و که خیزیم از پا همی / چه طفل لاله در دامان صحرای
ولی داریم در دل این تمنای / که یوسف را کنی همراه با مای
بود آن تازه سرو گلشن جان / خرام جلوه اش تا چند پنهان
نهال قامتش تا قد کشیده است / گل سیر از گلستانی نچیده است
بسی در خانه گردیده است دلتنگ / بعزم سیر با ما دارد آهنگ
مرخص کن که تا همراه بر پیش / دلی چون واکند می او زبیش
کشیمش هر یکی چون جان در آغوش / دهیمش هم چه سر چون بر سر دوش
گهی بر خاک پایش جان فشانیم / چه کاکل گاه بر فرقش نشانیم
گهی با او بدشتی لاله چینیم / گهی در دامن کوهی نشینیم

گهی در بازیش مشغول سازیم / زمانی در پی نخچیر بازیم
اگر در کوه باشیم و بیابان / به پیش چشم داریمش چه مژگان
ز فرزندان چه این بشنید یعقوب / پریشان شد از این حرف پر آشوب
بگفتا ای هواخواهان دیرین / منم در عالم و یک جان شیرین
درین مطلب مرا معذور دارید / که از یوسف جدائی نیست مقدور
شما گرزاده مردان دلیرید / بمردی و شجاعت شیر گیرید
بهر دو دشت ما هم روزی آرید / مرا در خانه با یوسف گذارید
که طفل من ندارد طاقت راه / ز صحرای بیابان نیست آگاه
ازان ترسم که چون در صید باشید / ز حالش غافل و بیفکر باشید
شما مشغول تا که از قفائی / درآید از کمین گرگ بلائی
بر اندامش زند چنگال خونریز / کند دندان بیرحمی بران تیز
چه بشنیدند اسباط این سخن را / چنین گفتند آن پیر کهن را
که آخر ما همه شیر افکنانیم / بمردی هر یک آشوب زمانیم
که شیری گر بود گرگ کسی چه یارا / که آید در بر ما آشکارا

دل یوسف از این

دل یوسف ازین معنی بدست آر / بما بسیار خواطر جمع میدار
باینجا ختم شد چون حرف ایشان / ز جا برخواست یوسف دل پریشان
سر درج سخن بگشود از لب / سرشک افشاند با سند عای مطلب
ازان اشکی افشاند او برخسار / زواقش بر دل یعقوب گفتار
ز یوسف چون بدید آن ماجرا را / ز اخوان این شنید هم مدعا را
زبانش بسته حکم قضا شد / بصحرا بردن یوسف رضا شد
نشاندش بر بخت از مصر در بر / نهادش رو برو با دیده تر
ز شانه کرد افشان کاکلش را / پریشان کرد جعد سنبلش را
بسر تا پای او اندام زیبا / مرتب کرد آرایش ز دیبا
عصای پیری خود را چه آراست / بهمراهی گرفتش دست برخواست
برون آمد ز منظر مضطرب حال / به پیش افتاد فرزندان ز دنبال
بیوسف دمبدم نظاره میکرد / ز حسرت جامه جان پاره میکرد
سرشک از دیده میبارید و میگفت / بره چون جاده می پیچید میگفت
که اینک در شما ای اخوان یوسف / کنون جان شما و جان یوسف

نگهداری کنید او را ز هر سوی   میازارید طبع نازک اوی
کشید آن پیر دل افگار بگریست   که در حالش بیابان زار بگریست
بیوسف گفت کی آرام جانم   لب پر خنده ات روح روانم
تو خواهی رفت من در کنج هجران   بمانم با غمت با چشم گریان
نباید بر لب من خنده بی تو   شدم از خرمی دل کنده بی تو
تو هم باید گل شادی نچینی   نخندی تا که روی من نبینی
بگفت این و رخش از گریه تر گشت   سفارش کرد یک یک را و برگشت
ز جا برخاستند اخوان بی باک   چه دود از شعلهٔ آتش غضبناک
براه او فتاد یوسف ... بی تاب   بران رنگی که گل افتد به سیلاب
برادرهای بیرحم در آن راه   که از دلهای هم بودند آگاه
پدر تا می‌نمود در چشم ایشان   ز راه دوستی آن حیله کیشان
ز آغوش هم او را می‌ربودند   محبتهای بیحد میفزودند
چه یعقوب از نظرها گشت منظور   ز کینه آن گروه از وفا دور
در محنت بیوسف بر گشادند   بخاک ذلت از دولت نمودند

به یک کینه شدند همدست گردون   یکی خنجر کشید تا ریزدش خون
یکی چون دود در چشمش درآمد   یکی چون آتش او را بر سر آمد
یکی شد خاک ره در کاکلش گرد   یکی شد باد آهنگ گلش کرد
یکی شد خار پیراهانش آویخت   یکی شد برق از او شعله انگیخت
یکی سر آب شد هوش از سرش برد   یکی موج آب شد برگشتیش خورد
قبا را در برش چون گل دریدند   ز پای نازکش نعلین کشیدند
برهنه پا و سر زارش بزاری   دوانیدند بر خارش بخاری
زدند از بس بران رخسار سیلی   گلش نیلوفری شد چهره اش نیلی
کف پائی که از گل داشتی عار   ز خون گل رنگ شد پر خار پر خار
بهر یک از شفاعت رو نهادی   بدست این و بپای آن فتادی
بهر کس داشتی چشم امیدی   ز جورش بیشتر خاری کشیدی
بهر کس داشت امید شفاعت   شنیدی بیشتر طعن و کنایت
طلب کردی ز هر کس شربتی آب   ز خون دیده اش میکرد سیراب
کنیزک زادگان بی مروت   همه بیگانه ز آئین فتوت

طبانچه میزدندش بر سر و رو   ز روی طعنه میگفتند با او
که کو آن ماه و خورشید شتابان   کجا رفتند کوکبهای تابان
که پیشت سجده میکردند ازین پیش   بگو اکنون برانندت ز تشویش
چو یوسف دید آن بی آبروئی   ز اخوان راه رسم کینه جوئی
خدا را یاد کرد از روی یاری   برید از ناکسان امیدواری
کشید از سینه آه آتشین را   مخاطب کرد یعقوب حزین را
که ای نخل امید سایه گستر   ببین پور تو نهال ناز پرور
که بی رحمان چسان از ریشه کندند   بخاک از ظلم بیدادش فکندند
بیا بر حال من غمخوارگی کن   بفرزندت ز یاری یاوری کن
ازان شمعی که بزمت بود روشن   براه از کینه افشاندند دامن
بباغ حسن شمشادی که بودت   خرام آن سرو آزادی که بودت
حسودان زان زبان انداختندش   لگدکوب جفاها ساختندش
بمن اخوان در شادی گشودند   بیابان مرگ بیدادم نمودند
ز دامان پدر دستم بریدند   بدین صحرای خونخوارم کشیدند

بهارم سوخت

بهارم سوخت از برق جدائی   خزان کردش نسیم آشنائی
سمومم از خود بباغم زد نه از غیر   شکفت از بوستانم این گل خیر
مرا در این بلا افکند گردان   پدر دور و همه برادر تشنهٔ خون
شرر در جسم من زد خشم ایشان   بخونم سرخ گشته چشم ایشان
چنین او در سخن میگفت میرفت   غم دل خود بخود میگفت میرفت
همی بردندش اخوان جفاکار   که ناگه شد سر چاهی نمودار
چه چاهی گو که چه راه قیامت   که بودی چاه ویل از وی ملامت
به تنگی چون دران سینه ریشان   بتاریکی چه گور ظلم کیشان
نمیکردید از تنگی رهش طی   نفس مشکل برون می آمد از وی
نفس در سینه کار دشنه میکرد   زمین را آب شورش تشنه میکرد
درو ذکر عدم کردی سیاهی   نفس کش بود در آن گاو و ماهی
شده چون غار جادو پر ز غلغل   لبش پر سهم تر از چاه بابل
بآن چه چون ستمکاران رسیدند   طناب راه کنعانی بریدند
بیاوردند یوسف را در آن راه   بخط مستقیمش بر سر چاه

چه گل بند قبایش را گشودند   زو با جامه‌اش بیرون نمودند
میانی را که چون مو داشت تابی   باو بستند بیرحمان طنابی
فرو او بخشند آن کینه ورزان   بچاه ظلمتش چون آب حیوان
در آن ساعت چو یوسف دید الحال   بکنعان کرد رو آشفته احوال
سلامی کرد بر یعقوب از دور   کشید آه از دل پر درد مهجور
بگفت ای دل بجوش آورده‌ات من   چراغ تازه روشن کرده‌ات من
مرا یاران ز بزمت دور کردند   شبستان ترا بی‌نور کردند
کمر بستند اخوان جفاکوش   که شمع محفلت کردند خاموش
اگر دور از برت گشتم به تشویش   بحال من نظر کن با دل ریش
دلت مرآت الجنان نوری هویداست   که عکس من در آن آئینه پیداست
ببین در خواریم یاران چه کردند   عزیزت را جفاکاران چه کردند
توانی بر دلم دیدن تو این بند   گرفتارم بخون دیده‌ام چند
باین روز سیه با آه و زاری   اگر بینی مرا طاقت نداری
بگفت این نقش بپیچید بر دل   مهیای طپیدن شد چه بسمل

شکنش از

شکنش از جبین او صدا کرد   زبان لب گره از رشک وا کرد
نوای دل گداز از دل برانگیخت   که طاقت خون شد از دیده‌اش بریخت
بحسرت هر طرف بردی پناهی   نظر میکرد چون عاجز نگاهی
در آن حالش چو دل سنگان گمراه   بریدند آن طناب از نیمهٔ چاه
برآمد آن بریده دل ز حاجات   بحاجت بخش دلها مناجات
که ای کنعان خواری گلشن از تو   چراغ شام دلها روشن از تو
تو بینائی بره گمگشتگان راه   ذلیلان را تو بیرون آری از چاه
بمحرومی که مأیوس از امید است   بمهجوری که حرمانش نوید است
بآن چیزی که دل را کرده شیدا   فرح در شدت او گشته پیدا
بحزن من سوز جان برق نگاهت   به بزم افروز دل شمع زبانت
بجان پر شمیم لطف احسان   کز او شد بر خلیل آتش گلستان
بطوفانها که موج او فنا بود   بدریائی که نوحش ناخدا بود
بآن طفلی که از دامان مادر   فتاده همچو اشک از دیده تر
به بیمار غمت کز شوق مردن   دلش خون است بهر جان سپردن

بسر بر کف شهیدی کز ارادت   بخون غلطیده در کوی شهادت
بمظلوم اسیری بی‌پناهی   بحسرت هر و راز عاجز نگاهی
به محنت یار با مردن قرینی   بچاه افتادهٔ حبل المتینی بالله
گزین محنت سرا گرد غم ریز   بحفظت منت خاک من بر او بیز
بر احوال دلم هستی چو عالم   نگهدارم از این آفات سالم
هنوزش بود پیشانی عرقناک   که نازل شد امین ایزد پاک
پناه حق چو شد حبل المتینی   نشیمن شد بتر روح الامینی
شنیدم من در آن چه بود سنگی   بروی آب آمد بیدرنگی
بیوسف گفت ای محنت رسیده   جفا و خواری اخوان کشیده
مکن اندیشه بر آن سنگ بنشین   نه چستی تو بر اورنگ بنشین
ز روی مهر پوشانید بر او   نوازش کرد بنشاندش به پهلو
همان پیراهنی کز نار نمرود   خلیل الله را حرز الامان بود
از او پرسید یوسف کی هواخواه   تو برگو کیستی آخر درین چاه
که گفتت مرهم ناسور سینه باش   انیس خاطر مهجور من باش

برای چیست

برای چیست این دلداری من   بحکم کیست این غمخواری من
بگفت ای چشمهٔ نوش خلیلی   در این گرده شهد سلسبیلی
منم جبرئیل کز حکم خدائی   روم یک لحظه از مه تا بماهی
رقم دارم ز فرمان خداوند   که بردارم من از جان تو این بند
اگر دیدی ز اخوان رنج خواری   ببین اکنون ز من الطاف باری
بتخت جاه بر جاهت رساند   ترا بر مسند عزت نشاند
ذلیلت سازد این جور جفا را   خیانت پیشگان بیوفا را
بدرگاهت کنون شرمنده آیند   که مرگ خویشتن رغبت نمایند
مشو دل تنگ در این چاه تاریک   که در شدت فرح گشته است نزدیک
مخور غم من که جبرئیل امینم   به تنهائی شب و روزت نشینم
شنید این را چو یوسف شاد گردید   دلش از بند غم آزاد گردید
ز رنج راه گیسو دشمنان رست   بدولت بر سر آن سنگ بنشست
شنیدم من که آن سنگ نکو سیر   گرامی گوهری شد عاقبت خیر
همان آب از حلاوت آشکارا   چو آب زمزم آن گشته گوارا

بلی هر جا که شمعی گشته روشن   شود گلخن ز عکسش رشک گلشن
گریزد شام هجران صبح امید   شود ظلمت نهان از نور خورشید

بیا ساقی بیا ای راحت جان
اسیر را رهائی ده ز هجران

به کنعان چه فاگشتم گرفتار   مرا در چاه غم افتاده مگذار
چه از اخوان رنجم در شبانگاه   فرو شد یوسف خورشید در چاه
عیان گردید در چرخ پر آشوب   کواکب هم چه فرزندان یعقوب
بشب هنگام اخوان حیل ساز   رسیدند از بیابان کینه پرداز
شدند از سیر گشتن راه باطل   زحل طبعان همه راجع بمنزل
زکید خویشتن آن قوم نادان   گرفته گرگی در صحرای کنعان
همه چون صبح کاذب ظلمت اندیش   دم گرگی نموده شاهد خویش
تمام جامهٔ یوسف ز افغان   بخون ناحقی کردند گلگون
همه چون مردم ماتم رسیده   گریبان حیل را بر دریده
دل ایشان ز ماتم بی خبر بود   که از ایشان بدلها بی اثر بود
دل از غم خالی و از نامرادی   نموده از عزا چون اشک شادی

بلی آن آه

بلی آن آه کز دل با خبر نیست   رود گر بر فلک او را اثر نیست
شنیدی چون ز اخوان پر آزار   کنون بشنو از آن پیر دل افگار
که چون یعقوب آن هنگامه را دید   سواد آن مصیبت نامه را دید
چه ناوک خوردهٔ میدان فرستاد   ز جا برخواست بر خاک ره افتاد
دگر مانند مرغ نیم بسمل   طپید باز رفیعش قوت دل
سه نوبت برد بیهوشی بکارش   در آخر چون بدل آه قرارش
چه آخر ناله اش گردید بیغش   بر آورد از جهان کهنه آتش
رگ ابری گشود از برق آتش   که بهر شعله خورشید نگاهش
ز دل بی اختیارش ناله سر زد   بآن آتش مزاجان نیک بر زد
که ای بی رحم رویان یوسفم کو   گروه فتنه جویان یوسفم کو
بآن سرو گلستانم چه گردید   بآن شمع شبستانم چه گردید
گل گلزار امیدم کجا رفت   بهار گلشن جانم کجا رفت
بگوئید آخر ای قوم ستمگر   که یوسف را چه دوران امد از سر
به یکبار آن سخن گویان کذاب   زدند از حیله مکری بر سر آب

همه گفتند با افغان زاری   که ای طوفان بحر بیقراری
بیوسف ما ستمکاری نکردیم   بجز یاریش غمخواری نکردیم
همه راهش چه گل بر سر گرفتیم   قدش را هم چه جان در بر گرفتیم
از او یک ساعتی غافل نبودیم   بفکر راه یا منزل نبودیم
رسیدیم انچنان دلشاد بسیار   به صحرائی که گرگش بود بسیار
کجا تشویش یوسف بود بر دل   ز لعبتهای گردون جمله غافل
ز غفلت از پی صیدی دویدیم   چه برگشتیم یوسف را ندیدیم
بکوه و دشت از حسرت فتادیم   بهر جا از تفحص رو نهادیم
بسی گشتیم از هر سو شتابان   تمام سنگ بر سنگ بیابان
ندیدیم آخر آن سیمین بدن را   همین جستیم از او این پیرهن را
همین گرگ بخون آلوده چنگال   گرفتیم در بیابانش به یکجال
برای ما درین وادی سخن نیست   گواهی هم چه گرگ و پیرهن نیست
چه یعقوب این سخن بشنید از ایشان   کشید آهی و گفت ای حیله کیشان
چه شد پیراهن یوسف بیارید   مرا زین بیش در حسرت مدارید

گرفت او را ابروی

گرفت او را و بر روی چون نظر کرد   سراپایش بخون دیده تر کرد
سپرد آن برگ نسرین را بمژگان   گلی بر آب داد از چشم گریان
زبان بگشود کی وزدان پر شور   چرا گردید شمعم از نظر دور
بهارت کو که ابرت خون چکانست   چرا چاک گریبانت چنانست
ندید آن برگ نسرین را تامل   نبودش زخمی از منقار بلبل
بگفت الظالمان این جامه کیست   که مطلق رخنهٔ چاکی در آن نیست
چنان خورده ای سلک آن گل بدن را   که پیدا نیست چاک پیرهن را
خطابی کرد با گرگ از سر درد   که ای خون خوردهٔ دشت جفا کرد
تورا آخر چه آن دل گرد باری   که دندان بر تن یوسف گذاری
نترسیدی مگر از آه زارم   سیه کردی بدین سان روزگارم
زبان بربسته گرگ تهمت آلود   ز بهتان گشته زخم آن نمک سود
چه این بشنید از آن گم گشته فرزند   زبان بگشود از لطف خداوند
بگفت ای شمع دیوان جلالت   قدت سرو گلستان ارادت
کجا من کرده ام این ناسزا را   معاذالله نکردم این جفا را

تو دانی رتبهٔ آزاده گان را   کرامات ستمگر پیشه گان را
که بر آن زمرهٔ لطف خلق عام است   بکر کان خوردن ایشان حرام است
ازین معنی ملامت میکشم من   تو میگوئی خجالت میکشم من
از او پرسید یعقوب بلاکش   که ای از حرف تو جانم مشوش
چه رنگ است اینکه جهت گشته گلگون   خضابت را چه ره بستند اخوان
دران دشت بلا چون خانه داری   خبر داری ز یوسف یا نه آری
بگفت ای آفتاب تیره روزان   دلت از بزم هجران گشته سوزان
خبر از حال یوسف من ندارم   به نزدت حجتی روشن ندارم
شدم ناحق درین صحرای خونخوار   بدست این جوان مردان گرفتار
بخون صید رنگین ساختندم   بزنجیر ستم انداختندم
مرا هم دل ز هجرش پر ز خون است   ز غم مینای عیشم سرنگون است
درین وادی پی گم کردهٔ خویش   برای جستجو بودم پر تشویش
دو چشمم بود دایم اشک ریزان   نه بیند هیچکس داغ عزیزان
شدم زین سان من هجران کشیده   اسیر دام کام دل ندیده
چنان دورم

چنان دورم ز گرگ کینه جوئی   که این راز آستان راست گوئی
چه گرگ آن حرف دل خون را خبر کرد   غمش را زین حکایت بیشتر کرد
بحال گرگ مسکین زار بگریست   بر آورد از دل و دیدار بگریست
ز بند تهمت آخر زان میانه   غلامی دادش و کردش روانه
پس آنکه آتش غم بر جگر تافت   ز فرزندان پر کین روی برتافت
ز آه ناله اش با جان نومید   بساط ماتمی بر دور خود چید
دران ماتم شب و روزش یکی شد   غمش بسیار و راحت اندکی شد
بجز یوسف دگر حرفی نمیگفت   وزان حسرت نمی خورد و نمی خفت
فرو میریخت خون از دیده پر درد   که تا این غم چه دردش بر سر آورد

بیا ساقی بیا ای مالک جان
بیا همراه من تا چاه کنعان

گران چه یوسف شرفی بر آریم   بسوی مصر معنی رو گذاریم ۲
خوشا محنت کشی کز بعد خواری   بامیدی رسد امیدواری ۲
بر و چون مدت محنت سر آمد   بچاه بی سر و پائی در آمد
ز غم خون منخسف شد ماه کنعان   سه روزش بود منزل چاه کنعان ۲

ز مشرق چون صباح روز چهارم   بر آمد خور ز آن فیروزه طارم
فلک در جام خورشید جهانتاب   طباشیر طلوع افکند در آب
دران صبح از قضا آورد ناگاه   ز راه شام خیلی بر سر چاه
چه موج روی دریا کاروانی   به حشمت هر یکی گنج روانی
چه بودی مصر منزلگاه ایشان   فتاد از راه کنعان راه ایشان
وزان وادی برای جستن آب   چنان از تشنگی بودند بیتاب
که میدادند بر آن مال سنگین   برای آب شوری جان شیرین
چه خیل تشنه کان آن آب دیدند   به آب زندگی گویا رسیدند
از آن مردان جوان صاحب اقبال   امیر کاروان با حشمت مال
قطارش مال رب هفته ماه   فتاده سبعه و سیاره همراه
نموده از ره خدمت گذاری   مطاعش را فلک صندوق داری
به تخت طالع خود یافته کام   شده از مالکیت مالکش نام
بیامد بر سر چه بر شتابی   غلامش را بکف داده طنابی
غلام آن دلو را در چاه او بخت   ظلال فیض را در کام او بخت
دران چه خواطر یوسف حزین بود   انیس غربتش روح الامین بود
بان خورشید

بان خورشید ثانی کف جبریل   که ای همسرکش برج دلو تحویل
برو ای آفتاب کوه امید   به اوج رفعت از اقبال جاوید
سبک در دلو ثابت گشت در چاه   برون آمد ز برج مطلب آن ماه
بر آوردش رسن با کشش گرانی   ز چه مانند آب زنده گانی
همان آن نظر او را چه سنجید   برون آمد ز دلوش حوت امید
جمالی دید از حد بشر دور   ز رویش تا بسر یک لمعهٔ نور
به قوس ابرویش در کیش فرمان   فلک جدی حمل را کرده قربان
کمر در خدمت او بسته جوزا   ستاده در برش چون بنده برپا
رخ آن ماه مالک دید نظر داشت   زبانش را غلام آوازه بگذاشت
برون آمد چه آن خورشید ناگاه   ز شادی خنده آمد بر سر چاه
از آن صحرا بنوعی شد درخشان   که شد هر ریگ چون لعل بدخشان
شد از عکس جمال ماه کنعان   برنگ ماه نخشب چاه کنعان
به پیش عارض الشعلهٔ نور   چه شمع او شده خورشید مغرور
تمام کاروان بیدل نشستند   ز خورشید سپهری دیده بستند
دو دیده از پی دیدار بینی   ز هر جا سوی خورشید زمینی
هجوم کاروان چون دید مالک   ره تند بیر را گردید مالک

بخلوت گاهش از بهر رفیقان | چه گنج جسته بردش کرد پنهان
چه جاسوسان ز حال مالک و چاه | یکی ز اخوان یوسف گشت آگاه
نهان بردند چون دران حوالی | برایشان رفت کرد این قصه حالی
ازان اخوان یوسف چون شنیدند | بسوی خلوت مالک رسیدند
چه دیدند آن حسودان روی یوسف | روان گشتند از کین سوی یوسف
شدندش از جفا طوق گریبان | چه خار او بخت .. او را بدامان
دروغی چند از افسان تراشی | که با هم بافتند از بد قماشی
سخن را در لباس صدق گفتار | بمالک از حیل کردند تکرار
که این سرخیل خوبان بندهٔ ماست | پسند بندگی افکندهٔ ماست
غلام ما بود این سرو آزاد | همیشه او چه صید و ما چه صیاد
نمیدانیم چه بد برد ابعزیزان | بود پیوسته از صاحب گریزان
نداند راه رسم خانه زادی | ندارد پیشه غیر از کج نهادی
ز بس مالک فریب و خانه سوز است | گریزان گشته از ره چند روز است
به جستجو ز صحرا مانده نه کوه | که داریم از غم او کوه اندوه

بپیش صحرا

بپیش صحرا بصحرا چند کوشیم | چه حاصل کوشش او میفروشیم
اگر طفلی نمیکردید بارش | بجز کشتن نمیدیدیم کارش
ولی از کشتن این شمع روایت | بما هم قتل این کودک سزا نیست
نهال خویشتن را می نهفتی | بجرأتی بیوسف باز گفتی
که گر اف کنی تو راز ما را | ترا خواهیم کشتن آشکارا
ز گفتن بست لب یوسف از آن بیم | بقید بندگی گردید تسلیم
چه مالک این سخن بشنید از ایشان | ز تمکین کرد سودا را پریشان
ز استغنا بگفتا ای جوانان | ستم حیف است بر این طفل نادان
به بیعش گرچه ما را نیست حاجت | ولی از بهر دفع این لجاجت
من او را میخرم گر میفروشی | بعیب و نقص او تا چند کوشی
بر سم بیع چون قیمت نمودش | ز زر ناراجی در کیسه بودش
نبود او را یکی چون قابل ذکر | از او پوشید چشم طالبش فکر
بداد آن وجه قلب نارو را | گرفت آن گوهر سنگین بها را
خطی حجت برای دفع آشوب | ستد مالک ز فرزندان یعقوب

که آن عزیزی غلام ماه رخسار | که گردید آن غلام زر خریدار
کسی را نیست دعوی باور اوی | بود من بعد مالک یاور اوی
شنیدم پیش ازین یوسف یکی روز | که بودی شمع حسن مجلس افروز
ز روی خویشتن زد آئینه را زور | دران خلوت شد از عیشش مغرور
نظر چون کرد آن مهر جهانتاب | ز عکس عارضش آئینه شد آب
ز نور او که در آئینه تابید | لبالب کرد چاهش را چو خورشید
برآمد از تماشای جمالش | کف حسرت زد ز رعنای خیالش
ازان حسنش گذشت اندیشه در دل | که با من کیست در عالم مقابل
بااین خوبی اگر من بنده بودم | بحسن خویشتن تا زنده بودم
کجا مقدور کس میشد بهایم | دو صد جان بود نرخ خاکپایم
بسی دل در هوایم آب میشد | به بیعم مشتری نایاب میشد
چه این مغرور حسن ناز تمکین | بدان گشت در آئینه خودبین
زمانه در جزای این غرورش | ز دیدار پدر افکند دورش
باین کم قیمتی چرخ بر آفات | نمودش بنده و دادش مکافات

غرض مالک

غرض مالک بشد مولای یوسف | بدل گرد از محبتهای یوسف
بامید از رسوم بندگیهای | بگفت ای فیض بخش زندگیهای
بدین شوکت که گردون گرد رامست | تو سلطانی همه عالم غلامت
کسانی کان نواها میسرودند | بمحض حرف مولای تو بودند
کیانند آن ستمکاران کیانند | که بر قتل تو خنجر برمیانند
گرامی درت از دریای جانست | بیان فرما که لعلت از چه کانست
ز مالک سالک شام غریبان | چه بشنید این سخن را ماه کنعان
برآورد آهی از مصر دل تنگ | کزون شد یک جهان آئینه زنگ
که ای سوداگر حسن تلطف | ز تو برگردنم طوق تصرف
ببین دردم ببین آه دو پاره | مپرس از من بترس از آه شراره
چه مالک یافت کان سودا بسر داشت | ازان تحقیق دست فهم برداشت
برای زینت آن گلشن راز | بعزم خلوتش گردید دمساز
بپوشانید بر او سرو موزان | سراپا خلعت دیبا و کیشان
عماری از برایش داد ترتیب | بزرگش پرده داده زینت زیب

روان شد کاروان چشمم آیین   بشادی سوی مصر جاه و تمکین
ببال سرعت آن منزل بپریدند   همه از شوق در فکر پریدند
سواد مصر چون پیدا شد از دور   درآمد از در آن کاروان شور
یکی را گشت از مالک اشارت   که بردارد قدم بهر بشارت
بصد شادی روان شد مژده آور   برود نیل چون بط شد شناور
صدا برداشت که اینک مالک آمد   زراه کشور جان سالک آمد
چه مالک مالک اندر کشور حسن   بمصر آورد جان از بند حسن
جهان را گشته مالک ملک سودا   مطاع کس نیابی کرده پیدا
بدست آورده عبرانی غلامی   که از خوبی بود ماه تمامی
چه میگویم چه ماهش نیست تابی   ازان خورشید را در پیچ و تابی
زتاب گفتگو چون صوت دلها   رسید این نغمه بر گوش شهنشاه
ملک زان پیک چه آن آوازه بشنید   ازان چون آن نوای تازه بشنید
براو آثار غیرت شد هویدا   دلش را خار خاری گشت پیدا
چه شهر مصر از خوبان شیرین   بود بهتر ز صورت خانهٔ چین

حریفانی که در

حریفانی که در این سرزمینند   چه صید دل همیشه در کمینند
سیه چشمان این عشرت فزا گاه   سهی سروان این باغ طربگاه
ز شوخی در نظر هرگز نیارند   ز پیش جلوه در خواطر نیارند
نگاه مست آهوی حرم را   پریزاد گلستان ارم را
یکی خورشید را خفاش خوانند   یکی از جلوه بهرامش خوانند
یکی کاکل بیفشاند بسنبل   یکی رخسار بنماید باین گل
یکی شمشاد را از قد عنانش   یکی گوید بسر اندام را باش
ازان حسنی که در این شهر باب است   زکات حسن هر یک آفتاب است
غلامی را بر ایشان چه یارای   که سازد راز خود را آشکارای
چه جای آنکه هم چشمی نماید   بر نزد خوبرویان رو گشاید
ز سوداش کسی سودی ندارد   نمودی دارد و بودی ندارد
ز پی گفتن چه کم شد قیمت او   فزون گردید هر دم غیرت او
وزیر خود که میخواندی عزیزش   بدولت می برد اهل تمیزش
مقرر کرد تا برخیزد از جای   باستقبال او بیرون نهد پای

چه بیند آنکه میگوید ازین باب   وفوغش هست با نقشیست در آب
اگر واقع بود باشد بهمراه   غلام مالکش آرد بدرگاه
عزیز اندم بفرمان همایون   باستقبال مالک رفت بیرون
چه آمد دید نیل کاروان را   ز مالک جست او روح روان را
اشارت کرد کان خورشید تابان   بجز که آید از خلوت خرامان
کزان خورشید انوار الهی   برآمد بر فروغ پادشاهی
فضای دشت از آن لمحهٔ نور   تجلی وار شد چون وادی طور
باین خوبی عزیزش چون نظر کرد   دلش را یک نظر زیر و زبر کرد
جمالی دید کز وی هر چه گویند   بباید دفتر دانش بشویند
درین حیرت ز جان بیقرارش   درآمد نالهٔ بی اختیارش
چنان از دل قرارش رفت بیرون   که نتوانست خود را دارد اکنون
به پیش جلوهٔ آن سرو چالاک   برای سجده رو مالید بر خاک
ولی ناگاه از جوش تماشا   غمی در سینه اش جا کرده اینجا
بخواطر خوار خاری از حسد دید   در آن آیینه روی مال بد دید

پس انگه گفت

پس انگه گفت با مالک که از راه   بیار این بنده را بر درگه شاه
روان شد بر در شه بی توقف   قدم بگذاشت در بازار یوسف
وزان بنمود مالک عذرخواهی   بگفت ای پایهٔ ایوان شاهی
ز لطفت مهلتی خواهیم امروز   بماکین آفتاب عالم افروز
که آساید شبی از محنت راه   به پابوس ملک آید سحرگاه
برای استراحت شب روا داشت   عزیز آن را مرخص کرد برگشت
چه آمد آستان شاه بوسید   بگفتا آنچه از یوسف عیان دید
بحیرت ماند شاه دادافزون   که بر درگاه او آیند خوبان
کنیزان کرد از میان شاه نکونام   هزاران نازنینان گلندام
همه مه طلعتان خورشید قامت   همه در جلوه آشوب قیامت
همه اقلیم دلها کرده تاراج   همه در بستر خوبی بسر تاج
بگفت آنگاه چه فردا آید از راه   غلام عبری مالک بدرگاه
صف حسنی بیارائید یکسر   همه آیید او را در برابر
بگوشید آنچنان در کار دعوی   که او را بشکنید بازار خوبی

چه بیند حسن تا نر اول بنازد   خجل گردد دگر بر خود ننازد

بیا ساقی به بزم ابر و ده
مرا در دجلهٔ می شست و شو ده

که از گرد ره غفلت در آیم   بسوی مصر معنی رو گذارم
سحرگاهی که خورشید جهانتاب   زدامان فلک بر خواست از خواب
برای شستن تن مهر خاور   برود نیل گردان شد شناور
بشد و مالک بیوسف گفت از مهر   بگفت ای سرو گلرخسار گلچهر
توئی بر اوج خوبی پا نهاده   سپهر حسن را خورشید زاده
گمان دارم که شاه مصر امروز   زغیرت ساخته بزم دل افروز
بسی از گلرخان آورده باشد   صف حسنی مهیا کرده باشد
چنین دارد خیال کار حسنت   که شاید بشکند بازار حسنت
تو هم از خویشتن حسنی برون آر   چنین خود را بر ایشان جال مگذار
مکن با من غریبی آشنا شو   چه در هم رفتهٔ ای غنچه وا شو
برود نیل رو خود را صفا ده   ز آب اندام سیمین را جلا ده

بدن راکن

بدن را کن چه خورشید جهانتاب   که این آئینه را صیقل بود آب
بشمشادت قبای جلوه پوشان   لبانش تا زبر گردان چه مژگان
میان بربند از شیرین ردائی   چه مو باریک شو در دلربائی
به پیش گلرخان چون دود گردند   نمود گلرخان بی بود گردند
ز مالک چون شنید این نکته یوسف   روانشد برزخش اشک تأسف
بگفت ای مالک آخر من همانم   که زرناری خریدار یکانم
بزر هر چند آرایش نمایم   نیفزاید بقلبی زر بهایم
چه روز اول این رختم نهادی   بهایم را همان کبری که دادی
شکست خویشتن چون داد در عیب   کشید این در بگوشش مژده غیب
که اکنون چون دل خود ریش کردی   بچشم کم نظر بر خویش کردی
ببین امروز قدر قیمت خویش   که هر دم چون رواجت میشود بیش
ازین الهام یوسف رفت بر اوج   روان گردید سوی آب چون موج
چه نیل از شوق بودی بیقرارش   گرفت از مهر ساحل در کنارش
چه آمد مه ز زیر ابر بیرون   برآمد بر لبانش سرو موزون

برون آمد ز پوشش بی تأمل   چه گوهر از صدف چون نکهت گل
برود نیل گان افکند در بر   گره شد بر میانش آب گوهر
زتن آن آب را موج دگر داد   لباس آبی موجش ببر داد
ملک چون دید آن اندام بر آب   بگفتن برد حسرت بر دلش تاب
که فرخ گشت اقبال نوای نیل   باین طالع خوش حال نوای نیل
بیوسف ساحل گردید گلشن   عجب بزمی شدی چشم تو روشن
نوائی کاش من خاک تو بودم   ز روی رتبه خاشاک تو بودم
ز غوطه عکس آن مهر جهانتاب   فرو رفت بر آمد آتش از آب
بروی آب چون افشاند کاکل   برون آمد ز رود نیل سنبل
در آمد چون ز آب آن سرو موزان   در آمد آفتاب از ابر بیرون
سمن کرده زگل چون حله در بر   بدوش افکند از نو خلعت زر
کمر بندد گهر بر تار جان بست   گره بر سوی او یعنی میان بست
بجای زر بپایش جان فشاندند   چه گل در محمل نازش نشاندند
از آن منزل که گردیدند راهی   روان گشتند سوی قصر شاهی

ملک در الهاد

ملک را اشتیاق روی آن ماه   دو چشم انتظارش بود در راه
ستاده در برابر خیل خوبان   بمژگان جمله خاک راه روبان
گلندامان مصری پیش دیده   دورویه هم چه مژگان صف کشیده
ببام در ستاده خلق بسیار   تمامی منتظر از بهر دیدار
چه شد نزدیک کز آن تازه گلشن   شود چشم امید شاه روشن
بیوسف گفت مالک با دل شاد   که ای مصر از قدومت گشته آباد
نهان تا چند در محمل نشینی   ز حال عالمی غافل نشینی
برون آ تا غم خلقی سر آید   بر آ تا جان مشتاقان بر آید
که خلقی از هوایت بیقرارند   ز شوق روی تو در انتظارند
بخاک آرزو تا کی نشینند   بر افکن پرده تا رویت ببینند
قضا را روز تاری بود آنروز   نهان در مهر ماه عالم افروز
بحکم مالک آن خورشید رخسار   ز محمل چون برون آمد بیکبار
چنان تابید از رخساره اش نور   که یکسر خلق از نزدیک از دور
گمان کردند از آن حسن نمایان   که آمد آفتاب از ابر بیرون بالله

چه دانستند کاین عبری غلامست   فروغ روی آن مه تا تمامست
همه مه طلعتان رفتند از کار   خجالت کردشان چون نقش دیوار
شکست آن حسن یوسف کار ایشان   کساد افتاد در بازار ایشان
کشید آن حسن غارتگر سپاهی   گریزانید هر یک را براهی
بلی خورشید هر جا شد نمایان   کواکب جملگی گردید پنهان
کنیزان وفاکیش زلیخای   خبر بردند در پیش زلیخای
که از کنعان غلامی مالک امروز   بمصر آورده با حسن جهان سوز
غلامی نه که خورشید گلندام   مه برج نکوئی یوسفش نام
کنون آورده تا شاهش ببیند   زروی او گل نظاره چینند
چنان گرمست بازارش ز سودا   که از کس مشتری را نیست پروا
زلیخا را بگوش آمد چه آن نام   برون رفت از سرش هوش و دل آرام
دل او کرد بنیاد طپیدن   زرویش رنگ آمد در پریدن
چنان در اضطراب دیدن افتاد   که از روی بی خبر برخاست فریاد
بگفت ای دایه کارم رفت از دست   بکن فکری گرت رحمی بدل هست
خیالی

خیالی کن که بینم آن جوان را   دهم آرام جان ناتوان را
که این شوقی که جانم را خراشد   گمان دارم که بی چیزی نباشد
بگفت این و زجای خویش برخاست   بهمراهی نمودش دایه قد راست
به قصر خویش آن مه غرفه داشت   که از رفعت بکیوان شرفه داشت
نشستی هر که در آنجا چه ماهی   نظر میکرد در ایوان شاهی
زروی اضطراب افتاد خیزان   در آن خلوت روان شد با کنیزان
بره چون موی آتش دیده میرفت   نفس در سینه اش پیچیده میرفت
چه آمد در درون غرفه آن ماه   نگاهش گشت مهر جلوه شاه
گروهی دید برهم دوش داده   زدست دل زمام هوش داده
نظرها مانده حیران چشمها باز   چه مصروعان بخود پیچیده آواز
بهم زد مرغ چشمش بال مژگان   بپرید از خلوت و شد سوی ایوان
بگلزار تماشا بلبل حسن   نشیمن کرد بر شاخ گل حسن
چه دید آن جلوهٔ آن سرو قامت   رخی مانند خورشید قیامت
کشید از سینه آهی آن پریزاد   زجا برخواست بر خاک ره افتاد

چه دایه شور آن سودا چنان دید   زمستی و زرسوائیش ترسید
بگفت او را بکی زینگونه مدهوش   کشیدندم صبوح باده در نوش
بهوش آمد چه آن از هوش رفته   بگفتا دایه ای ماه دو هفته
چه بودی اینچنان افتادی از پا   چه رو داده است که رنگت رفته از جا
بگفت ای دایه احوال دل زار   مپرس از من بپرس از چشم خونبار
همان دیدم که چشمم دید در خواب   همان دیدم که برد از جان من تاب
همان دیدم که بهرش چند سالست   زمحنت کوکب من در وبالست
امید من همین زیبا جوانست   همینست آرزو کارم بجانست
بجسم زارم اینروح روانست   تنم را جان و جانم را جانست
نمیدانم کنون جان که گردد   صفا بخش گلستان که گردد
که در بر دارد او زیبا نهالش   که چیند گل زگلزار جمالش
برآید کام یا جانم سرآید   برآید غصه یا عمرم سرآید
دهد یارب وصالش دست یا نه   نمیدانم نصیبم هست یا نه
اگر سوزد دران ظاهر نسوزم   چه شمع از نور دل باید گدازم
اگر نالم

اگر نالم ز دردش آشکارا   نخواهد کرد کس با من مدارا
چه کرد آن ناله غمزان ناله بلبل   چنین کرد از لب دایه سخن گل
چه روز شادی آمد هیچ غم نیست   ترا دولت زاهل مصر کم نیست
چه او را آورد مالک ببازار   بنه پای به پیش شو خریدار
ترا باید که جان آسوده باشد   چه حاصل گنج گوهر بوده باشد
عزیز از مهرت ای ماه دلفروز   نه پیچد سر ز فرمان تو امروز
بگو ریزد برون گنج و گهر را   به پیچ آرد همین زیبا پسر را
که او مملوک در قید تو باشد   بکام آرزو صید تو باشد
از آن گلچهره خود را کامران کن   دلت هر نوع میخواهد چنان کن
زلیخا چون نمود این نکته را گوش   تسلی یافت گشت از گریه خاموش
عزیز آمد چه سوی خلوتش باز   ازو تحقیق کرد آن مایه ناز
که آخر چیست این آوازه در مصر   بود امروز شور تازه در مصر
به تسخیرش مگر از حکم شاهی   زخیل فتنه می آید صدائی
بگوشم میرسد از پرده آواز   مگر مطرب مخالف میزند ساز

عزیزش گفت کای ماه دل افروز | قیامت گشته است در مصر امروز
چنین میدان تو ای ماه دل آرا | قیامت گشته در مصر آشکارا
غلامی مالک آورده است از راه | که پیش او بود خورشید چون ماه
بگفتن وصف حسنش در نیاید | زبان از عهدهٔ وصفش نیاید
کنون می آورد او را ببازار | جهان جمله اش از جان خریدار
زلیخا گفت کاین وصفی که گوئی | بود یا پاکی دامن خوب روئی
من و تو هر دو فرزندی نداریم | برای خویش دلبندی نداریم
رواز چشم خریداری به پیش | اگر دیدی سزاوار همینش
بخواه او را بهر قیمت که گویند | رضا شو در عوض هر چند جویند
که ما فرزند را منظور داریم | نظر بر دامن پاکش گماریم
عزیزش گفت کای آرام جانها | شده وصف رخت ورد زبانها
مرا هم در دل است این خیال است | دو مانع دارم و فکر محال است
یکی مالی که در این ره گذارم | باین حدی که می باید ندارم
دویم بی رخصت شاه زمانه | گذارم من چسان پا در میانه

کاورا اینقدر

کاورا اینقدر گرمست بازار | ملک شاید شود او را خریدار
زلیخا گفت که این کار است آسان | مشو از بهر بند بیش هراسان
ز روی بندگی و چاپلوسی | بکن بر درگه شه خاک بوسی
در آن حضرت بسی افتاده گی کن | بعرض حاجتش استاده گی کن
ز شه پیر غبتی چون شد مشخص | نمودت در خریداری مرخص
روان شو جانب بازار یوسف | تامل کن بسی در کار یوسف
رسانند بهر جا نرخ چندان | بیفزای تو قیمت دو چندان
اگر گنجت بود از قیمتش کم | من از سرمایه را دارم مخور غم
که دارم حقه چون مخزن دل | به نسبت دیده دریا نیه ساحل
به حقه درج خورشید جهانتاب | لبالب از جواهرهای شاداب
همه در و یتیم کس ندیده | صدف آغوش بحرین پروریده
لطافت زادگان بحر عمان | همه غلطان چو موج اشک طوفان
چنان ناصر بود از درج گوهر | که زانها خراج هفت کشور
عزیز از گفتهٔ او شادمان شد | ببوی شه غبار آستان شد

در اول گوهر مدح و ثنا سفت | زجان آنگه نثار افشان شه گفت
که ای روشن ز بزمت روی خورشید | غبار آستانت تاج جمشید
توان بحری که موج آن بسیط است | کف موج تو دریای محیط است
مرا پیدا شد از لطفت عزیزی | شدم شایستهٔ صاحب تمیزی
همه اسباب عیش خود بدل خواه | مهیا کرده ام از دولت شاه
ولی هستم همیشه آرزومند | چه نخل بی ثمر از بهر فرزند
چه دارم حسرت این کار گاهی | تمنا دارم از الطاف شاهی
که بهر بیع این عبری غلامم | برخصت شاه سازد شادکامم
که تا خوانند از اهل تمیزش | غلام شاه فرزند عزیزش
ملک زان چه دیدش آرزومند | ز دل بر داشتش از هر جهت بند
نوازشها نمودش از محبت | بر بیع یوسف او را داد رخصت
عزیز از بندگی بر خاک افتاد | برون آمد ز در که با دل شاد
روان گردید در دم بی توقف | قدم بگذاشت در بازار یوسف
هجوم از بس که بود انجا ز مردم | بچشم او بره نظاره شد گم

بهر یک

بهر یک خود دکان حشمتی داشت | در آن بازار با خود صحبتی داشت
بهر سوداگری هر سو هوائی | مطاعی هر یکی بگشوده رائی
شنیدم پیرزالی محنت اندیش | زوام مرگ جسته با دل ریش
سرش از رنج رعشه برده از یاد | تنش در پیش هستی رفته از یاد
بچشمش کرده گردان منت خاکی | فتاده مهرجوئی در مغاکی
ز حسرت خوردنش در خانهٔ تن | دهانش باز مانده هم چه روزن
عصا در دست القامت خمیده | چه تیره در کمان زه بریده
بروز آفرینش زال دنیا | بریده ناف او با ناف حوا
بگرداب فنا خود را چه خوش داشت | حیات هستی او یک نفس داشت
ببازار تماشا وصل جویان | کلافی چند در دست داشت حیران
کلاف ریسمانی داشت در دست | ببازار خریداران چه می جست
بلی هر جا که جان آید ببازار | شود پیر و جوان او را خریدار
در آن مجمع هو یوسف داشت روئی | خریدارانه گردان گفتگوئی
همی گفت با آن جان فروشان | با آه ناله کی یوسف فروشان

مراهم آخر این سوداست بر سر … بنیم کم از خریداران دیگر
بگیرید از کفم این جنس نادر … برآرید از دلم این فکر فاسر
ازین سودا بمن او را گذارید … مرا هم از خریداران شمارید
غرض چون مشتری بسیار گردید … تماشا رونق بازار گردید
بهاچون بست بر یوسف مقرّر … رسانیدند تا صد بدره زر
یکی با مال افزون گنج معمور … دو چندان کرد نقد جنس مقدور
یکی دیگر به پیش آورد کالا … بوزنش مشک عنبر کرد بالا
گشاده مالک آنجا دست بازو … فرو آویخته زرّین ترازوی
قمر در خانهٔ میزان نشانده … زرّ گوهر بپای او فشانده
نموده عقل هوشش جمله تاراج … رسانده قیمت یوسف بمعراج
ترازو چون از او پرنور گردید … طلوع از موج میزان کرده خورشید
برای بیع یوسف با دل شاد … منادی هر طرف میکرد فریاد
که آخر کیست این مه را خریدار … که می‌آید درین فرخنده بازار
عزیز آمد دل و دستی گشاده … ازان اکرد قیمت را زیاده

برنرخ

به نرخ جمله با تسخیر میزان … با فزونیت قیمت کرد چندان
دل جانان خود را باز رو سیم … همه پای ترازو کرد تسلیم
سر خجلت خریداران دیگر … به پیش افگنده اند از شرم یکسر
زبان جمله شد از گفتگو لال … زنومیدی پریشان گشتشان حال
عزیز آمد چه آن گو از میان برد … بسوی خانهٔ آن جان جهان برد
چه یوسف سعی دار البقعه رو کرد … وداع مالک یاران او کرد
همان حجت که اخوانش در آن روز … نوشتند از برای آن غم اندوز
پی آن کار اخوان آن گواهی … گرفت از مالک گردید راهی
زلیخا با دل امیدوارش … برو بگشود چشم انتظارش
که کی امّید او از در در آید … از و امیّد هجرانش سر آید
که ناگه شد عزیز از ره نمایان … گرفته دست آن خورشید تابان
زلیخا چون رخ مقصود دیدن … دلش میخواست بیرون آید از تن
پریده رنگ از رخسار گلپوش … رمید او را از دل تاب زبس هوش
باستقبال بیرون شد زخانه … عزیز ظاهری او را بهانه

عزیزش دید گفت ای حور پیکر … همین است آنکه میگفتم مکرّر
جهانی دادم و دادند جانی … بدست آمد عجب جان جهانی
بزرگی از جبین او هویداست … همین شایستهٔ فرزندی ماست
تو هم فرزند خود خوانش باخلاص … مهیّا کن برایش خلوت خاص
زلیخا تا زبان از وصل دیدار … بخود گفتا سفارش نیست در کار
بحکم از گرمی ستوره در دل … مهیّا کرد بهر دوست منزل
بمنزل گاه خاص خود نشاندش … زرّ گوهر بپای او فشاندش
گرفت از شوق دست یار بر دست … چه دل پهلوی جان خویش بنشست
غبار غم ز سطح سینه میرفت … بشادی هر زمان با خویش میگفت
که یارب این منم با خاطر شاد … که شد جانم ز قید محنت آزاد
منم یارب که یار آمد بدستم … بشادی در بر جانان نشستم
منم یارب که روی دوست دیدم … قدش را همچه جان در بر کشیدم
منم یارب که بود از هجر دیرین … بشهد کام وصلم گشته شیرین
خوشا حالم که طالع همسری کرد … و بال سخت رو در کوتهی کرد

براَمد کوکب

برآمد کوکب بخت من از سیر … باوج وصل گشتم عاقبت خیر
فدای خاک کنعان باد جانم … که گرد از وصل جانان شادکامم
سر من باد خاک راه مالک … که در راه محبّت گشته سالک
باین منزل کشیدان کاروان را … بمصر آورد این روح روان را
غرض بخشش چه پیدا کرد این برگ … شد او را زنده گانی نوش از مرگ
نمیدانست کز وصلش چه جوید … نمی فهمید از شادی چه گوید
نمی بودش گر از امید بر دل … نمی گشتش سبب گر عشق کامل
نهال عمر او بی برگ میشد … زخش میدید شادی مرگ میشد

بیا ساقی بده جام پیاپی
مکن در کار من تقصیر از می

که من از می تنگ ظرفی ندارم … ولی از دوری او بیقرارم
بکام دل رسان از وصل معانی … چنین گوید خبر از نکته دانی
که چون اقبال شد دام زلیخا … فلک زد سکّه بر نام زلیخا
محبّت کرده کار خویش را رست … بکام خویش دید او را که میخواست

رخ او در نظر در روز و شب داشت ز مهر کاری که بودش دست بردا شت
ز یوسف خانهٔ او شد گلستان از آن شمعش فروزان شد شبستان
همیشه نام یوسف ذکر او بود برایش وصف زیبا فکر او بود
به ترتیبش لباس سال ماهش پی آرایش تاج و کلاهش
شد از تقویم شمسی سیصد و شصت رقم زد از حسابش شاد بنشست
بهر روزی که صبح از نو دمیدی که صبح اول بمهرش دم کشیدی
ز نو بهرش لباسی بر گشادی بفرقش تازه تاج زر نهادی
کشیدی شانه زیبا کاکلش را همشک آلوده کردی سنبلش را
نشانیدی به تخت زرنگارش دل جان یکقلم کردی نثارش
چه سان نشاطی که سو نشستی چه دل اندم به پهلویش نشستی
می دیدار او در جام کردی ز بزم عیش روزی شام کردی
بشب تا صبح کردی شب نشینی نمی شد سیر از دیدار بینی
چه بلبل او بسوی خواب میشد برای راحتش بی تاب میشد
مهیا ساختی در دیده جایش فکندی بستر دل زیر پایش

لبصد اعزاز خوابانیدی اورا بدیبا پرده پوشانیدی اورا
ز عنبر مجمرش میساختی سوزان نمودی شمع کافوری فروزان
برای او همین اف نه گفتی که تا آنگه بخواب ناز خفتی
زلیخا با دل بی صبر و تابش چنین می بود تا میکرد خوابش
بخواب ناز آن گل را چه دیدی قدش را هم چو گل در بر کشیدی
دمادم روی بر رویش نهادی ز سر تا پای او را بوسه دادی
ز شب تا صبح با اشک جگر کاه دو شیر افکن غزال چشم انماه
ز زلف و کاکلش الحذر من گل کشیدی بکام خویش سنبل
ز غم خوابش نمی برد و نمی خفت چه ماتم دیده گان با خویش میگفت
که ای شب رحم کن بر زاری من ببین آخر تو شب بیداری من
بگو خورشید تا از مشرق درآید که تا ماهم برون از بستر آید
نسیمی جانب گلزار صبح آر گلم را کن ز خواب ناز بیدار
برای صبح آه از جان کشیدن شب زینسان زدی تا دم دمیدن
چه میشد روز آن مهر شب افروز لباس زر راندی مانند دیروز

دو چشمش بود دایم اشک ریزان بخدمت روز و شب هم چون کنیزان
شبی در پیش یوسف آن همه ناز سخن میگفت از راز کهن باز
که ای روشن ز رویت بزم جانم گل حسن تو باغ بوستانم
بگو از مسکنت با من نشانی که تو شمع کدامین دودمانی
چه در گفتار با او شد خطابش چنین داد از ادب یوسف جوابش
که ای سرو نیاز نازنینی بخورشید رخ خوبی هم نشینی
چه می پرسی ز من حال دل زار ندارم غیر ازین از صدق گفتار
مرا باشد نسب روشن ز آفاق ز نور شمع ابراهیم اسحق
نسیمی هستم از آن سنبلستان که شد آتش برای او گلستان
نهالی از درخت طوبیم من نسیم گلشن یعقوبیم من
نصب جوی نبوت خانه دانم حسب گویا شرافت دودمانم
اگر خوبم اگر بد هر چه هستم کمر در بندگیت امروز بستم
غریبی از نسب شرمنده ام کرد گل خیر برادر بنده ام کرد
زلیخا باز گفت ای پاک دامن بگو تفصیل این احوال بر من

بیان فرمود یوسف با دل ریش ز اول تا باخر قصهٔ خویش

شمیم آن گل حسرت چه بشنید زلیخا غنچه شد از بس که خندید
پس انگه کرد از خویش اظهار حدیث عشق هجر خواب بیدار
فشانه از دیده اشک بیقراری رخش بوسید گفت با آه و زاری
که ای چشم جهانی اشک ریزت من و صد هم چه من کمتر کنیزت
برایت این جفاهای که دیدم ازین رنجی که در بابت کشیدم
کنون وصل تو ای ماه یگانه زیادم برد غمهای زمانه
ندارم غم اگر مال و زرم رفت پی بیع تو گنج گوهرم رفت
بکار من نیاید سیم و زر هیچ ترا میخواهم دگر هیچ
بدین نوعی که کردم حال خود فاش سرت گردم تو با من هم چنین باش
بگو ای نوگل خندان ای لاله رخسار که در صحبت حجابی نیست در کار
بخلوت هر چه میخواهی همان کن دلت هر حرف میخواهد بیان کن
چنان فهمید یوسف از تأمل که بوی عشق می آید از آن گل
سخنهایش تمام از عشق بازیست محبت در مزاج او مجازیست

پریشان شد دماغ عصمت او   گذشت از سر گلش صحبت او
چنان تندی ز مژگان مهر که ساخت   که دیگر چشم در رویش نینداخت
بوقت گفتگو تشویش میکرد   نظر در پیش پای خویش میکرد
زلیخا شمع بزم کامرانی   چه از یوسف بدید آن سرگرانی
ز استغنای یوسف گشت دلخون   بحیرت ماند از اقبال دوران
غم او بیشتر از بیشتر شد   نفس در سینهٔ او نیشتر شد
خیالش گرد سوز عشق آن گل   که شد بر موی او منقار بلبل
طرب شد دور از مینای عیشش   نمک شد تشنهٔ صهبای عیشش
برون رفت از دل او صبر و آرام   بدل ماندش ز یوسف حسرت کام
زبانی گر به تنهائی نشستی   در هم صحبتان از غیر بستی
محبت آتشی میزد بجانش   که او میسوخت مغز استخوانش
چه دیدش دایه که در خلوت گزینی   پریشان خاطر از تنها نشینی
بگفت ای جان محرومم فدایت   سر پرشورش من خاک پایت
نمیدانم ترا آخر چه حالست   ترا تا کی بخاطر این ملالست

تو از من هرچه میخواهی طلب کن   بگویم گنج و گوهر جان طلب کن
جهان جان برایت تنگ دارم   که از بهر تو دارم آنچه دارم
در این نزهت سرای عشرت آباد   بمن منع از کسی نبود سزا داد
همه اسباب عیشت آماده از من   غم از من باده از من شیشه از من
تمنای دلت از من بیان کن   غم پنهانی خود را عیان کن
بگو میل چه کارت هست بر دل   که بر من هرچه خواهی نیست مشکل
چرا باید دلت افسرده باشد   گل عیشت چرا پژمرده باشد
جوابش داد و گفتا کای دلارام   نمیگردد دلم در خانه آرام
ندارم من هوای کامرانی   بدل دارم تمنای شبانی
که شغل دودمان ما چنین بود   همه پیغمبری او شیوه این بود
زلیخا میل احوالش چه فهمید   تمنای شبانی در دلش دید
بدان کارش چه دانست آرزومند   ندا زد ذوق پالیش و زین بند
که چون یوسف بکاری شاد باشد   ز محنت جان او آزاد باشد
مقرر شد از آن سرکار دانان   صلا دادند بر خیل شبانان

بدیسان گفت فکر کار بینند   ز هر چندین گله یک گزینند
تمامی بره و مشادی بیش   چه آهو شیر مست جلوهٔ خویش
چه آهو در خطا هر یک رسیده   ز زلفش گل ز جان سنبل دمیده
بقربانگاه عشق و آشنائی   همه کشتند ذبیحی خدائی
همه از بهر قوت لذت کام   شده چون روح حیوانی در اجسام
همه آن نوغزالان دشت پرور   همه گردیده چون هم جامه در بر
چه شد کار شبانی جملگی راست   بآن سامان اسبابی که میخواست
زلیخا گفت با صد مهربانی   که ای باغ بهار زندگانی
همه اسباب کارت شد مهیا   ز من دیگر چه میخواهی بفرما
ز جا برجست ایمو زان آزاد   برون آمد ز خلوت با دل شاد
نمود الحله پوش تاج بر سر   بدستور شبانی جامه در بر
ز ابریشم فلاخن در کمر بست   میان را از کمربند گهر بست
نمد پوشید آن سیمین بناگوش   بلی آئینه میباشد نمد پوش
بآن کسوت برآمد پای تا سر   برون آمد عصا بر دستش از زر

نمودان آفتاب عالم آرای   مکان حمل برج را آشکارای
بهار از فر آن تحویل فیروز   بصحرا زد صلای عید نوروز
زمین مقدم آن مهر خاور   زمین مصر کنعان شد سراسر
به یوسف کوه صحرا میشدی طی   زلیخا با نگاه حسرت از پی
بخود میگفت با مژگان خونبار   که سگ میخواهد اگر گله یار
دلیلش در بیابان بودمی کاش   سگ آن گوسفندان بودمی کاش
به بنالش چنان با آه و زاری   چه بینالیدمی از بیقراری
غرض یوسف قدم میزد به تعجیل   عبور افکند سوی ساحل نیل
بآن ماهی رسید آن درد بر جان   که آمد همره مالک ز کنعان
در آن صحرا ز جان برداشت فریاد   پدر را کرد آن خونین جگر یاد
غم غربت بجانش آتش انداخت   وطن سوزد در آتش شعله ور ساخت
ز بس افشاند اشک از دیدهٔ تر   ز درد دل بزد آن دست بر سر
بسر و انتقامت شد فراموش   بخاک راه فتاد و رفت از هوش
نگهبانان ز اطرافش رسیدند   چه او را آنچنان احوال دیدند

گرفتند آنچه بدوش از آن میانه   چنان مدهوشش بردندش بخانه

بیان آنکه گشته زار گریان
دوا نادیده این بیمار هجران

گذشت از حد چو طاقت بر مزاجم   بیک شربت بکن آنگه علاجم
کسی را گر محبت مایه هست   دهد هر وقت او را پایه هست
دلش چون گشت از عشق یاری   بهجران بگذراند روزگاری
همی خواهد که روی یار بیند   ز گلزارش گل دیدار چیند
چو روی آن میشود او را میسر   هوس دارد که گردد یار در بر
در آغوشش آورد وز رکیبش سا   گهی رویش ببوسد گاه پایش سا
گدا هم ره دهد از یاری بخت   هوای کامرانی گردش تخت
غرض از عاشقی آن حالی قسمت   ز اغیار او را آن کهی نشستی نیست
زلیخا مانده در دام غم عشق   چه طفلی داشت در دل ماتم عشق
ندیده وصل لطف از او داشت   همیشه با خیالش گفتگو داشت
چو دید او را و نیش تازه تر شد   بنای طاقتش زیر و زبر شد

۱۷۱ ولنه

ز بی صبری نشد قانع ز دیدار   برای کام جوئی بود در کار
بلی تشنه برای جستن آب   بهر جانب گذارد رو بیتاب
بصد محنت چو پیدا کرد آبی   شود پیدا دلش را اضطرابی
زلیخا را چه دل پر بود از غم   شرار آتش عشقش نشد کم
تف آن شعله جانش را برافروخت   وجودش را محبت سر بسر سوخت
تب گرمش سرایت کرد بر حال   لبش را خال پیدا شد ز تب خال
گلش را زردی غم زعفران کرد   گرفتاری بهارش را خزان کرد
بکار دلربائی هر دو شد از یاد   سواد سرمه هم از چشمش افتاد
فتاد از آب و تاب از لعل خاموش   ز بیماری سخن کردش فراموش
نه با هم صحبتی دمساز میشد   نه در خلوت بکس همراز میشد
چنان افتاد در دامان آزار   که صحبت زد بر آتش گفته یار
ز رنجوری چه دیدش دایه آن حال   برای آن پریشان گشتش حال
ببالینش نشست و دیده پر آب   رخش بوسید گفت ای شمع نایاب
همیشه داشتی با اشک یاری   ز هجر روی یوسف بیقراری

تماشای تو دایم روی او بود   همیشه در دلت این آرزو بود
که در خلوت شبی با او نشینی   بکام دل جمالش را ببینی
کنون روشن شد شمع امیدت   چنین وصلی بآسانی رسیدت
ترا گشته است ایماه وفا کوش   چنین شاهی غلام حلقه در گوش
بدلخواهی ترا بنشانده در پیش   نمی پیچد ز فرمانت سر خویش
بعین وصل این بیماری از چیست   فغان و آه شب بیداری از چیست
ترا امروز وقت کامرانیست   که روز وصل روز شادمانیست
مکن در کار عیش البته تقصیر   شب از تو روز از تو کام دلگیر
زلیخا چون شنید از دایه این را   نمود از خون دل رنگین زمین را
کشید آهی و گفت ای طعنه پرداز   تو هم بینی ز من میپرسی این راز
همین در کام جوئی داری ارشاد   چه من این کار را کس نیست استاد
نمی فهمی مگر درد من از چیست   ترا گویا ز حال من خبر نیست
که از یوسف چنان شد کارم آخر   به بیماری کشید احوالم آخر
بروی من گهی آن سرو موزون   نگاهی بود اینهم نیست اکنون

نمی بینم

نمی بینم من از رخسار انور   بغیر از چین ابرو چیز دیگر
دهد مشکل جواب گفت گویم   چه جای آنکه از وی کام جویم
شنید این گفتگو چون دایه از وی   فرو بارید اشک دیده بر روی
بگفتا پس چه حاصل این وصالت   که افزون شد از او رنج ملالت
چه نفع از این وصال درد مینکش   که یکساعت نگردید آن دل خوش
ترا چیزی که فیض از وصل یار است   دل خونین و چشم اشکبار است
زلیخا دایه را گفت ای سرافراز   دلت را گشته محرم غصه پرداز
ز طفلی تا بامروزم رساندی   ز مهر دل بپایم جان فشاندی
همیشه راز همرازم تو بودی   ز روی لطف دمسازم تو بودی
بهر دردی دوائی از تو جستم   علاج هر جفائی از تو جستم
باین حالم کنون افتاده مگذار   باین روزم دل از کف داده مگذار
کرم کن وقت احسانست برخیز   بسی حالم پریشانست برخیز
ز نیک و بد که داری مایه بردار   بنای مکر و فن را پایه بردار
برو نزدیک آن آرام جانه   بگویم من بگو هر چیز که دانه

مرا باید که شیرین کام سازی   بمن آن تند خو را رام سازی
غرض ای دایه کارم رفته از دست   بکن کاری که رنجی بر دل است
وزین افتاده کی تو دست کرم   مرا مگذار در حسرت بمیرم
ازان چون دایه این بشنید برخاست   برفتن کرد و کار خویش آراست
چو آمد نزد یوسف با دل زار   شد از شیرین زبانی گرم گفتار
بگفت ای گوهر بحر شرافت   بود لایق بتشریف خلافت
زلیخا آن نگار سیم غبغب   ز درد و غم همی دارد مرکب
سزد گر دم چو خواهد شد گناهی   کنی از لطف سوی او نگاهی
که هستی پادشه کشور دل   چرا باشی چنین غارتگر دل
زلیخا را نمیدانی چه دیده است   چه محنتها که در پایت کشیده است
ز عشق تو بطفلی تا بامروز   ازین آتش بدل دارد همین سوز
بجان سوز و ز داغ اشتیاقت   شب و روزش بی شد از فراقت
تو اول بهر چشم خون فشانش   بخواب از نام خود دادی نشانش
هوایت از وطن بیرونش آورد   بغربت با دل پر خونش آورد

چه اقبالش

چه اقبالش بدین بیتاب کردی یاری   ز دیدار تو دادش کامکاری
چرا در عیش ما زین بی مهر   چنین شهدی بکامش میکنی زهر
ز لطف خویش دردش را دوا کن   کرم فرما و کامش را روا کن
شنید از وی چو یوسف این فسانه   بر رویش اشک خونین شد روانه
بگفتا این سخن از آبرو نیست   بجانم شعله زد این گفتگو نیست
مرا در دل خیال بندگی بس   ز روی صاحبم شرمندگی بس
چه صحبت اینکه گفتی ای خردمند   عزیز از روی مهرم خوانده فرزند
خیانت با خداوندان روا نیست   بجای مهر بی مهری سزا نیست
زلیخا را بگو ای نور دیده   تو مولای منی ای برگزیده
نه پیچم سر ز فرمان بندگیها   ندارم طاقت شرمندگیها
تو از من آنچه میخواهی نشاید   خیانت از نکوکاران نیاید
نشد در گیر چون افسانه دایه   فرود آمد ز گفتن پایه پایه
بصد شرمندگی برخاست از جا   روان شد سوی ایوان زلیخا
ز یوسف کرد تندی و شکایت   سراسر گفت شرح این حکایت

زلیخا گفت من دانسته ام این   که با من نیست آن مه را بجز کین
ولی تدبیری باید درین کار   که گردد مهربان یار وفادار

بیا ساقی ز می پر کن ایاغم
که بی می نیست شوق سیر باغم

قدح پر کن که روی آریم خندان   بسوی گلشن بیت غزل خوان
نواخوان عندلیب این فسانه   بباغ دل چنین زد آشیانه
که چون ز آشفتگی در بزم حرمان   زلیخا ماند با چشم گریان
دو چشمش خون فشان از داغ یوسف   گل وصلی نچیده از باغ یوسف
بخلوت باز رفت و دایه را گفت   که تا کی خاطرم با غم شود جفت
بیوسف هیچ حرفم در نگیرد   دلم خون شد عزیز من بمیرد
باحوالم نپردازد چه سازم   بطبع من نمیسازد چه سازم
مرا با این تعب مشکل بود زیست   ز هجرش سوختم من چاره ام چیست
بگوشش دایه چون آمد خطابش   بگفت از روی غمخواری جوابش
گدای خوبان شده سر در کمندت   ز عونت سایه سرو بلندت

تورا وصل

تو را وصل از شکیبایی بود جفت   که این در بی کلید صبر نشکفت
درین غربت که مهجور است یوسف   غریب و از وطن دور است یوسف
برای دوستان تشویش دارد   غم غربت دلش را ریش دارد
در این گلزار او را نیست آرام   چو آن مرغی که تازه افتد از دام
ز هجر اشتیاق افگار باشد   بچشم او گلستان خار باشد
ز حسرت از سرش بیرون رود هوش   خوش الحانی شود او را فراموش
همه گلها سرش چون داغ باشد   بچشمش عندلیبان زاغ باشد
چو ماند چند روزی در گلستان   کند عادت بطرف باغ بستان
شود مایل بسوی آب و دانه   دران جا تازه سازد آشیانه
بیاساید ز آسایش نصیبی   انیس خویش سازد عندلیبی
خوش الحان بلبلی چون شد گرفتار   که باشد هم قفس او را بگلزار
بود یوسف کنون افتاده در دام   که از کنعان بمصر آورده ناکام
دل از کف داده و محزون و مضطر   بچاه افتاده از کید برادر
بجان خود هزار اندیشه دارد   دلی از نازکی چون شیشه دارد

ز خلوت در گلستانی نرفته است   بسیر باغ و بستانی نرفته است
بجنت چشم خواهش وا نکرده است   ز شرم خویش سر بالا نکرده است
هنوز این روی زیبا را ندیده است   درست این سرو بالا را ندیده است
برآید گر بسیر باغ و بستان   تو هم با سرو او گردان خرامان
بگلشن چون ترا با خویش بیند   بپای گلشن جنت نشیند
چه وحشیها که آرام از تو جوید   تغافل کن که او کام از تو جوید
زلیخا چون سخن از دایه بشنید   بعقل خود چو سنجیدش پسندید
بمهرش بود خرم بوستانی   نفرسوده بهارش را خزانی
عجب باغی بهشت از وی نمونه   دران گلها شگفته گونه گونه
نگاه از سیر آن باغ طرب خیز   که تار ساز گشتی نغمه انگیز
ز هر سویش زده مرغی بر آهنگ   فتاده از ترنم بر هوا رنگ
بهر جا بلبلی گردیده سرشار   ز آب نغمه اش هر جوی گفتار
گلستانی شده هر سوی سروی   ز نقش جلوهٔ رعنا تذروی
خزان کی با بهارش هم نشین بود   که دایم هدهد آنجا شانه بین بود

لب شاخ ازنو

لب شاخ از ورق مرغان نغمه پرواز   همه در ساز نغمه چون پردهٔ ساز
شقیق رنگی ز عکس لاله زارش   فلک یکبرگ سبزی از بهارش
سنبل بوی آن ز زلف خوبان   کشیده ناخنها بر خط ریحان
دران نرگس شهلائی و میده   بنفشه سرمه در چشمش کشیده
بفرق نسترن از چمن گلزار   کشیده نسترن چادر بدیوار
سحر شسته ز شبنم چهره گل   صبا رفته چمن از بال بلبل
شکسته گلشن از آغوش خارش   چمن مرکبی از آب رنگش
ستاده حوض کو آبش بهر سوی   روان گشته چو سلسالش بهر جوی
نسیم از هر طرف گشته شتابان   بگردیده خیابان در خیابان
درختانش همه چشم طوقی   شده در زیر برگ از خوف
پی رقص لوای جلوه گستر   شده همدست با سرو صنوبر
فتاده بید مشک از ناز بر رو   معلق گشته هر سو بید مجنون
به به چون بابه آتش گشته همه عکس   گرفته خرقه اش را خار در دوش
صفات آن ز اول در چمن بود   ترنجش غبغب و سیبش ذقن بود

ترا گلها ز شوق او چکیده   لب شهد بوسهٔ خوبان رسیده
برای طفل گل پستان انجیر   نموده ریزهای قند در شیر
همیشه بود آن صحن گلستان   ز نارنج و ترنجش پر چراغان
ز عقد ناگهان انگور شیرین   معلق خوشهها مانند پروین
رشته ای سینه اش گردیده خندان   دران پسته دهان واکرده حیران
بسیر انجمن در حلقهٔ دام   همه چشم تماشا گشته با دام
برای وصف آن باغ خجسته   زبانم ناگهان در گل نشسته
سخن کوتاه بزمی دلنشین بود   بعینه نیمه فردوس برین بود
چه باد آمد زلیخا را از آن باغ   شگفتش گل به گل از شوق آن باغ
ز خاطر برد غمهای جهان را   طلب فرمود پیر باغبان را
بهر یک جوی شیر از وی نمونه   چه فیض آن بهشت نگشوده
ز الفت خازن جنت نکویش   نوشته عیدهٔ رضوان بمویش
دلی چون خانهٔ آئینه روشن   بمجلس با صبا آمد به گلشن
زلیخا گفت ای دانا از تو   فراغ باغ بستان خرم از تو

چمن آراست

چمن از تو است چشمش روشن امروز   تو ئی گلدسته بند گلشن امروز
خزو داری که دو احسنت کارم   که سیر باغ می آید بکارم
مهی کز وی جهانی گشته روشن   فروغ حسن تیغی یوسف من
سحر پیش از طلوع صبح آید   برون آید ز خور ته انجمه خورشید
نبود اخل به گلشن تا تامل   که رنگ گل نیابد نور سنبل
همان آن ز راه باغ سر کن   برو از خرده گلها را خبر کن
که یکسر ترک کار خویش گیرند   ره افتاده ی درویش گیرند
بشور رخ ز گلها را ز شبنم   چمن را از طراوت ساز خرم
چرائی ده میان لاله و داغ   خس و خاشاک را بیرون کن از باغ
صفا از آب ده صحن چمن را   بکش پرده حریر یاسمن را
بفرما طوطیان شکر پرشند   لطافت بکو طوطیه پوشند
نواده عندلیبان را به تحریر   ز گردن قمریان را طوق بر گیر
نگه داشته در گوشش بلبل   که با انداز ره انداز در گل
نظر کف در گلی کز وی بماند   بجان بلبلی در وی بماند

دلارا از غم آزاری نباشد | گزند محنت و خاری نباشد
میان باغ نامحرم نباشد | رقیبی در چمن همدم نباشد
بهبندد این نوعی انجمن را | صفا ده اینچنان سرو چمن را
که چون یوسف بسیر باغ آید | ز بویش رنگ دل از غم گشاید
نمیدانم چه سان گل کار باطل | تو میدانی طبع نازک وی
زلیخا شد چه خاموش از شکارش | روان شد باغبان بهر گذارش
صبا را جانب گلها راه داد | به تخت و لری گلها گشایند
برون کرد از چمن زاغ و زغن را | بسر افکند جا در نسترن را
چنان زینت باغ ارم داد | که رضوان را شد فردوس از یاد
زلیخا آن باغ دلربی شمع | زگلزار باغ چون شد خاطر جمع
ز شوق باغ آنگه اطلب کرد | به مجلس رفت آنگه طلب کرد
بگفت ای مهرمان خلوت من | درین شغلی هم صحبت من
غم جانان زعمرم سیر کرده | مرا این خزانه بر دل اکبر کرده
بسی از درد بر دل داغ دارم | دو روزی سیر گشت باغ دارم

مگر این عقده ام بکشاید از دل

مگر این عقده ام بکشاید از دل | غمی بیرون نمایم شاید از دل
اگر آن ماه کنعانی برآید | دل از گلشن خ عزائی درآید
شود راضی بسیر گشت گلشن | چراغ عیش را سازیم روشن
با نوعی مگر آرم بدامش | بتقریبی کنم با خویش رامش
مرا غیر از شما چون محرمی نیست | چو میگویم آخر مطلب چیست
ازین باده همه مستید یا نه | رفیق راه من هستید یا نه
همه گفتند آخر شیشه یا نه | بپای جسم ما قد تو ست یه
چه حد باشد کنیزان را بانگاه | بفرمان تو پیچیدن از راه
بهر کاری که گوئی کار سازیم | بفرمان بر سلطان بنازیم
زلیخا زین سخن گردید دلشاد | دلش از قید غم گردید آزاد
باو چون هر یک شان خواطر شد | بر آیش این از غلط گوهر فشان شد
چو فردا وعده بهر طلب آمد | به مجلس رفت و شب آمد
وثاقان جمله در مجلس رسیدند | به بزم شوق نشاط عیش چیدند
زلیخا را بس آراستند بزم | جانش گشت در بزم طرب جمع

به بزم جمله خوبان نشستند | بدور روی ماهش حلقه بستند
حریفان جملگی در ذوق از دا | شده گرم طرب از شوق فردا
ور آنجا هر یک از فکر محالی | برای وصل یوسف در خیالی
همه در دلربائی گشته مشهور | زسر تا پا بحسن خویش مغرور
به پیش آورده بهر شاهد حال | یکی چشم و یکی زلف و یکی خال
وزان خوبی بهر یک بود روشن | که زین سیر و هوای سیر گلشن
بکام دل رسند فردا ز یوسف | کنند در باغ عشرتها ز یوسف
بخواطر داده جا یکی زلیخای | امید جمله را تنها زلیخای
بر ش از شوق آنمطلب در آنشب | ز جا بگذشت طول شب در آنشب
زلبس هر خود غم و رو تعب گفت | دلش خون شد بصد زاری شب گفت
که ای روز سیاه بیقراران | ز تو خون بر دل امیدواران
چرا آخر غم از هجران نداری | مگر و روسی پایان نداری
مگر امشب تورا فکر سحر نیست | چنان مستی که در صحبت خبر نیست
تو شمع من نشاندی دامن امشب | بهبین آخر چه کردی با من امشب

مگر ای تیره

مگر ای تیره شب حسرت سرشت | مگر در دل تورا فکر سحر نیست
بکس کی این علامت میتوان گفت | تورا روز قیامت میتوان گفت
برو ای شب که روز خوش نه بینی | چه من یارب تو هم در خون نشینی
ز دست شب چنین آه و فغان کرد | پس آنگه روی بسوی آسمان کرد
که ای بیدادگر چرخ دل آزار | تو میرفتی چرا ماندی ز تو از کار
نمیکردی چرا تا شب سر آخر | نمیخواهی که خورشید زند سر
نشینی تا بکی در بزم انجم | مگر کردی کلید صبح را گم
که از صبح درین حسرت بسر کرد | چه سرگردانی ای سر کرده برگرد
به بین در حسن و زالصاف میباری | بسیج آخر تو هم خورشید داری
بست ای ماه اکنون شب نشینی | الهی خیر ازین بزمت نه بینی
نمیدانم باین شب زنده داری | هوای صبح داری یا نداری
زلیخا با سپهر انجم و ماه | سخن میکرد با زاری که ناگاه
نسیم آمد نوید صبح گویان | ز شادی نعره زد مرغ سحر خوان
ز خوشحالی زلیخا کرد قد راست | ز بزم شب سحر چون صبح برخواست

روان گردید تا حالی شتابان / سوی آرامگاه ماه کنعان
بخلوت با دلی لبریز امید / درآمد زرفشان در بزم خورشید
نهاد آهسته در پایش سر خویش / سرشک افشان شد از چشم تر خویش
چو آن گل کز صبا گردد خبردار / از آن تحریک یوسف گشت بیدار
زجا برخواست آن خورشید تابان / زمین بوسید مانند غلامان
زلیخا گفت ای جانها فدایت / سر مسندنشینان خاک پایت
ترا تا چند در خلوت قرار است / تماشا کن سرت گردم بهار است
به گلشن هم سری باید کشیدن / نوای عندلیبان را شنیدن
زغم آزاد کن سرو سمن را / برآر از انتظار اهل چمن را
بدین تمکین به بستان شو خرامان / بکش بر فرق گل چتر عذاران
اگر خواهی من آشفته احوال / ترا چون سایه افتادن بدنبال
چو کرد این گفتگو با او بصد ناز / برون آورد یوسف را باعزاز
پی خدمت کنیزان را خبر کرد / رفیقان را زشادی جان زبر کرد
غلامان کمر زرین دویدند / عقابی چند را بیرون کشیدند
شدند انمرکبان

شدند انمرکبان از شوق شبگیر / زبال و زین همه پرواز چون تیر
زلیخا را عجایب ابرشی بود / نه ابرش بلکه برق سرکشی بود
پریوش توسنی لیلی خرامی / مسلسل کاکلی زرین لجامی
مرصع زین به پشتش برنهاده / خدنگ غمزه را بر باد داده
بجولانش چو یوسف را رساندند / بماهی آفتابی برنشاندند
چنان زد شعله از دلهای عشاق / که دود آهشان پر کرد آفاق
روان گشتند غلامان کنیزان / زدنبالش چو گرد افتان و خیزان
همان شب بود باقی از ستاره / گشوده آسمان چشم نظاره
صبا اول روان شد سوی گلزار / چو گل خندان شده بر روی گلزار
بشارت داد گلهای چمن را / ربوده از مژده چتر یاسمن را
بشادی سرو و قمری بلبل و گل / بروی شوق با هم بی تأمل
بسرعت از چمن بیرون دویدند / باستقبال یوسف صف کشیدند
بروی اهل گلشن در گشودند / چو نزهت داخل بزمش نمودند
در آنجا بود قصر زرنگاری / که از فردوس بود او یادگاری

زلیخا آن نگار نازپرور / فرود آمد در آن فردوس منظر
به تخت زر بروی ناز و تمکین / نشانیدند یوسف را به آئین
به بزم گل بساط عیش چیدند / بصد امیدواری آرمیدند
زلیخا دل پر از تشویش یوسف / ستاده چون کنیزان پیش یوسف
گهی در جلوه و گاهی بزاری / بیوسف داشت عجز بیقراری
سرشک از دیده میبارید و میگفت / بسوز سینه می زارید و میگفت
که ای دل سنگ چون از غصه میرم / ز مهجوری ای تغافل پیشه مردم
چرا کشتی ز حسرت داد ازین رحم / چه استغناست الغیر باد ازین رحم
منم تا چند در کار محبت / مروت کن مروت کن مروت
نگه دار از شرار برق خرمن / جوانی رحم کن آخر به برمن
کدورت داشتی از خانه بر دل / بدل کردم من از بهر تو منزل
بباغ آوردمت تا شاد گردی / زغمهای جهان آزاد گردی
درین گلشن که دارد از ارم ننگ / تو گل باشی چرا چون غنچه دلتنگ
بخند اکنون که وقت کامرانیست / مشو غمناک روز شادمانیست
بگو بشنو

بگو بشنو بخند ای لاله رخسار / که در صحبت حجابی نیست در کار
زلیخا در لباس بیقراری / بسی زینگونه کرد افغان و زاری
ولی یوسف ز حال خود نگردید / ز چندین حرف او یک حرف نشنید
زلیخا ماند داغ ناامیدی / بر او شد باغ باغ ناامیدی
ز بزم آمد برون با حال خسته / دلی چون شیشه و صد جا شکسته
بکنجی رفت تنها گریه سر کرد / ز حال خود کنیزان را خبر کرد
بگفت ای گل رخان ای نازنینان / مرا در بزم حسرت هم نشینان
تغافلها که با من کرد دیدید / بیوسف گفتگوی من شنیدید
باستغنای او من در نیایم / شوم گر گل بچشمش در نیایم
بمن با زشتی سر الفت ندارد / شدم آئینه و صورت ندارد
شما در دلبری هستید مشهور / قصور جنتان را زینت چون حور
درین مطلب چه می پیچید سر از من / شما را بلکه بیند بهتر از من
یک امشب جانب بزمش درآئید / بصد زاری چو من با او برآئید
جدا هر یک برامیزید او را / بصحبت با خود آویزید او را

شود از هر کدام او کام بردار   نهان از من مرا سازید خبردار

بیا ساقی لوای هم صحبت دل
لوای محرم به بزم خلوت دل

دلم را مایل از عیش و طرب کن   بده جامی و جان از من طلب کن
شبانگه کز برای سیر گلشن   فلک شمع کواکب کرد روشن
بخلوت یوسف خور پرده انداخت   شبستان شب از مه باصفا یافت
پی فرمان کنیزان زلیخا   بدلجویی عزیزان زلیخا
ز استغنا همه مسندنشینان   بحسن دلربایی نازنینان
بساط ناز در هر گوشه چیدند   بخدمتگاری یوسف دویدند
یکی بر سرو قد انداز میکرد   تذرو جلوه را پرواز میکرد
قیامت در نظر میدید و میگفت   بخود از نازکی بالید و میگفت
که این بالا که من دارم که دارد   قد رعنا که من دارم که دارد
یکی بر سنبل تر آب میداد   ز شانه زلف سنبل تاب میداد
گره از ناز نکهت باز میکرد   صبا را همنفس آواز میکرد

که گیسو با

که گیسویی که من دارم که دارد   چنین مویی که من دارم که دارد
یکی از شوق روی خویش میدید   گلی از گلشن آئینه میچید
نظر میکرد در آئینه هر رو   بخود میگفت از آن ماه ابرو
که این گلشن که من دارم که دارد   مهی روشن که من دارم که دارد
یکی بر کف گرفته نار پستان   نموده سینه را رشک گلستان
بناز از روی شوخی تکیه داده   بغل هر جلوه‌های خود گشاده
که آغوشی که من دارم که دارد   بر و دوشی که من دارم که دارد
یکی گرده سرین را خضر من گل   بگردش هر طرف چون ساغر مل
باین حرفی اگر حرفی میان داشت   ز باریکی سخن را در میان داشت
که این تمکین که من دارم که دارد   گل نسرین که من دارم که دارد
غرض هر یک بحسن خویش نازان   بشوخی التفات دل نوازان
روان گشتند با صد ناز تمکین   ز باغ حسن یوسف جمله گلچین
بآن گلزار خوبی چون رسیدند   چه مژگان پیش چشمش صف کشیدند
یکی از غمزه گردیده سخن گوی   یکی چشمک زن از آن ماه ابرو

یکی از بهر مطلب در تکلم   یکی از غنچهٔ لب در تبسم
یکی از شهد کم کرده دهن را   ز گل آورده پخته سیب ذقن را
یکی از زلف خود در نافه داری   یکی از خال در عنبر نثاری
به مجلس در بر یوسف نشستند   بدور او چه گیسو حلقه بستند
باو آئینهٔ رو خود را نمودند   جدا هر یک سر حرفی گشودند
که ای ماه رخت چون مهر رخشان   لبت رونق ده مهر بدخشان
درین خلوت که راحت داری امشب   به دولت استراحت داری امشب
اگر رخصت دهی یار تو باشیم   همه از جان پرستار تو باشیم
ز سر سودای بی‌مهری بدر کن   بچشم لطف سوی ما نظر کن
که ما هر یک زلیخای زمانیم   بحسن ناز آشوب جهانیم
بهر یک خاطر مشکل پسندت   که مایل باشد از طبع بلندت
غزال ناز او رام تو باشد   سرش در حلقهٔ دام تو باشد
بعیش از جان او آرام بردار   بکام دل ز وصلش کام بردار
بخوبی حال هر یک را عیان کن   اگر عیبی ز ما بینی بیان کن

بدیشان

بدیشان دید یوسف وی ایشان   ز حد بگذشت گفتگوی ایشان
ولی یوسف ز کس پروا نمیکرد   حجاب آلوده سر بالا نمیکرد
چه بود از لوح عصیان دامنش پاک   بایشان گفت پیشانی عرقناک
که ای لیلی‌وشان عذرا جمالان   زلیخا طلعتان شیرین وصالان
شما هر یک ز خوبی بهره ورید   بحسن نازنینی بی قصورید
گل رخسارتان خاری ندارد   خزان بر باغتان کاری ندارد
ولی من زین حکایت در نفورم   ز تکلیف شما بسیار دورم
کجا این زشت کردار آید از من   معاذالله که این کار آید از من
که بنویسند از آنم در قیامت   مرا سر دفتر اهل ندامت
کجا لایق بود آخر در آفاق   زنا از نسل ابراهیم و اسحق
چو از آن سرو گلزار هدایت   هوسناکان شنیدند این حکایت
ز حرف خود خجل گشتند رفتند   ز حسرت منفعل گشتند رفتند
زلیخا چون چمن در گوشهٔ باغ   نشسته همچو لاله در جگر داغ
ز سودای کنیزان داشت تشویش   بحسرت هر زمان میگفت با خویش

چه یارب دم افسانه کیشان   بیوسف چون گذشت احوال ایشان
مبادا حیله گسترده باشند   وزان دامن بدست آورده باشند
که یارب کیست سرخوش از جمالش   که خورده ساغر عیش از وصالش
که بر سر زد گل امیدواری   کرا در پاست خار بیقراری
چه شب شد نیمه و با جان پر داغ   بگردش چون نسیم افتاد در باغ
روان گردید با چشم پر از اشک   دلش چون آتش و دیده پر از اشک
گل حسرت ز ره میچید میرفت   بخون دیده میغلطید و میرفت
که ناگه دیدهٔ آن شوخ صیاد   با هویان پیکان خود افتاد
ز سیلاب سرشک چشم خونبار   ز فتراک کمند حسن سرشار
بهر سو دل ز طوفان خورده دید   بهر جانب ز پا افتاده را دید
همه مجروح زخم بیقراری   ز نومیدی همه با آه و زاری
زلیخا گفت آن مه طلعتان را   سمن رویان صنوبر قامتان را
که چون در مجلس یوسف رسیدید   چه کردید و چه گفتید و چه دیدید
لب لعلش چسان در سخن سفت   چه گل آن غنچه در روی که بشگفت

که بوئی برد

که بوئی برد از گلزار یوسف   که سودا کرد در بازار یوسف
دلش مایل بنرمی هست یا نه   ز بیرحمی کشیده دست یا نه
نگاهش چون بکس پروا ندارد   هنوز او ناز دارد یا ندارد
ز من حرفی باو گفتید یا نه   چه دل پهلوی او خفتید یا نه
برخ خود را بپای او کشیدید   کدام آخر باین مطلب رسیدید
ز جانم گرد غفلت را بشوئید   دلم خون شد بمن آخر بگوئید
بهر کس کرده زین باب خطابی   ز کس نشنید مطلب را صدائی
که از حسرت همه با چشم گریان   شده تصویر چون مدهوش حیران
زلیخا گفتگوئی کرد نشنید   ولی از صورت احوال فهمید
گران جائی که روز من تبه کرد   بالیشان چون در آن حالت نگه کرد
ز درد آن کنیزان شد پریشان   قیاس مطلب خود را از ایشان
براحت چون ندید آن گلستان را   همان شب کند از باغ آشیان را
بصد حسرت ز گلشن شد روانه   نهان آورد یوسف را بخانه
نشست و از غم او ناله سر کرد   بزاری آه هجران تا سحر کرد

بیا ساقی شراب عافیت سوز
که نشناسم ز بیهوشی شب روز

ز طرحی تازه بر پا کن اساسم   برنگ هفت ایوان هواسم
سحر کز کاخ این فیروزه ایوان   عیان گردید نقش مهر تابان
ز کلک صنع نقاش زمانه   طلا شد شمسهٔ این هفت خانه
زلیخا ناله بر گردان رسانید   نشست و دایه بر خلوت بخوانید
بگفت ای محرم دیرینهٔ من   ز الفت راز دار سینهٔ من
نهالم را بباغ دل نشاندی   بصد خون جگر نخلم رساندی
بطفلی چون مرا دل داده دیدی   بنام عشق ناف من بریدی
چه جانم پرورش دادی بدرمان   بمن دادی غذا از شیرهٔ جان
ز عهد کودکی تا این زمانم   تو بودی از محبت هم زبانم
نهالم هست بار آوردهٔ تو   بباغ جان گلم پروردهٔ تو
ریاضی را که بودی پاسبانش   به بین امروز آسیب خزانش
چرا از حال من پروا نداری   خبر داری ز دردم یا نداری

که یوسف

که یوسف اینچنین غمگینم از وی   به بین آخر چها می بینم از وی
بود عمری که سرور پای اویم   تذرو قد سرو آسای اویم
رخش با غیرت چشم بد از او دور   همه گلشن همه جلوه همه نور
شد از دیدن او باغ آباد   هوا دلکش زمین خرم جهان شاد
مرا باشد کنون دایم از آن باغ   بدل درد و بجان سودای پر داغ
رخش هرگزی بکام دل ندیدم   رطب از نخل بالایش نچیدم
چه آن راز نهان با دایه گفت این   ز گوهر دامنش را کرد رنگین
چه دایه اینچنین آشفته دیدش   بمهر دل چنان در بر کشیدش
بگفت ای گشته جانم خرم از تو   چه دریا دامنم پر گوهر از تو
تو با این روی چه رو آری بگلشن   شود چشم چراغم از تو روشن
کند اشکست ز بس خون در دل گل   شود حیران رویت بسکه بلبل
بحسن گل بجز خاری نماند   به بلبل جز دل آزاری نماند
شد از بس محو بالای تو شمشاد   به گلشن روز و شب با جان ناشاد
هوس دارند که بالای تو بینند   شوند قمری و بر سرو نشینند

برای دیدنت خورشید افلاک   فتد هر روز هم چون سایه بر خاک
چه آید در شبستان او طاقت   شود قمری چو چیند گل ز باغت
بگوید کیست کو منزل ندارد   تو را هر کس نخواهد دل ندارد
ولی یوسف گل گلزار خوبیست   نهال سرکشی از باغ طوبیست
ز مهرت گر چه خالی هست جایش   حیا و ناز دارد سر گرانش
تو چندین تارها بستی بقانون   نرفت آهنگ او از پرده بیرون
منش گردم هدف با صد فسانه   نیامد تیر کیدم بر نشانه
ندارم یاد نقشی بر دل تنگ   که رنگ تازه ریزم به نیرنگ
ولی از بهر این افسان ایام   کشیدم مرغ تدبیری درین دام
که سازی گلشنی چون گلشن حور   ارم تمثال باغی از خلل دور
که از نقش فضا و نکهت بوی   عیان باشد باو گلشن بهر سوی
نگارستان بهارستان گلستان   چه زلف عنبرین سنبلستان
در آن عالی بنا سازی نشانه   ز روی هفت کوکب هفت خانه
که بر هر خانه بر دیوار و بر در   بود نقشی نشاط افزا مصور
همه دو شیرزادگان

همه دو شیرزادگان سرو آزاد   بسر پای مزلف هم چو شمشاد
بهم پیچیده هم چون ناله و نی   همه دل چسپ هم چون شیشه می
یکی زان غنچه لب در باده نوشی   ز لب گرم شفتالو فروشی
یکی سیب زنخ را ذال کرده   یکی بادام چشمک فال کرده
یکی گوی سرین را کرده غلطان   یکی آغوش بر روی کرده چوگان
دو تن پیچیده بر هم شوخ و شیدا   دو سر از یک گریبان گشته پیدا
بود هر خانه نقش دل ربائی   برنگ تازه و طرحی جدائی
که چون در خانهٔ اول درآید   ز هر جانب نظر بر روی گشاید
تو باشی محو در روی نکویش   بود او با تو راه گفتگویش
تو را با خویشتن بیند نشسته   بتو مشغول چشم خویش بسته
درآید چون به برج دویم آن ماه   برو نظارهٔ تصویرش از راه
چنان بیند بهر جانب که رویش   نشسته با تو چون گلشن بکویش
تو چینی از گلستان رخش گل   کند او دستهٔ زلف تو سنبل
کند چون در سیم منزل نظاره   به بیند بی حجاب از هر کنار

تو و او هر دو با هم روی بر روی   نشسته هم چه سبزه بر لب جوی
نموده باشد او دست بگردن   تو استغنا کنون در نغمه کردن
بایوان چهارم چون ز روزن   شود خورشید رویش پرتو افکن
تماشا چون نماید سقف و دیوار   به بیند نقش خود با نقش گلدار
تو باشی از لبش در غنچه چیدن   ز پستانت بود او در مکیدن
به پنجم قصر چون گردد مکانش   رود هر جانب این صورت عیانش
که پشت پردهٔ جائی نهفته   بعین شادمانی با تو خفته
چه شاخ گل کشی قدش در آغوش   نهاده باشد او بر راز تو گوش
ششم کاخش چه خواهد گشت ماوا   شود از هر طرف محو تماشا
به بیند او تو را با خود به بستر   بهم غلطیده هم چون شیر و شکر
تو را او میکشد چون جان در آغوش   تو او را گاه بر سر گاه بر دوش
کند در هفتمین ایوان چه منزل   ز تصویرش گشائی حقهٔ دل
عیان بیند تو را با خود به صحبت   ز صحبتها محبت هست محبت
تو را او داده آب زندگانی   تو آلوده از آن فانی که دانی
ولی پنهان

ولی پنهان که باید از عزیزش   به بندی او لا راه گریزش
بهر خانه که او در دیش رنج   در شش محکم کنی از قفل چون گنج
چو زان لیتیه دام تو کرده   بصد زینت دلش آرام تو کرده
ز رنگ نقشهای صحبت انگیز   دلش آتش شهوت گشته تیز
حیای او کشد بار از نشانه   نه شیری ماند او را نه بهانه
در این صورت ز وصلش کام گیری   ز هجرش بعد از این آرام گیری
زلیخا را چو از یوسف شنید   گلش شگفت هم چون غنچه خندید
تو از قید به یک دلش رفتت   ز جا برجست هم چون سرو بنشست
بگفت ای ترک امید از تو   همیشه چشم بختم روشن از تو
باین بیت که از مطلوب گفتی   دهانت را ببوسم چون گفتی
ورقهای دلم شیرازه کردی   نه تنها غم دلم را تازه کردی
ز بندم بری دلم شد از غم آزاد   الهی خانه ات آباد باد
گزان چون شمع این کاشانه بالست   ضیا فتگو دن پروانه بسست
تو میباید که تدبیر این طرح   بهر رنگی که می باید کشی طرح

همه حرفت او اکنون بیشتر … تو داری اختیار گنج و گوهر
نکوکم بنا کن دور باز دو … برآورد آن که هجران از دلم دود
شکیبائی درین محنت نمانده است … علاجم کن که دیگر طاقت نمانده است
ز قید این بلا آزادم بایی … مرا آزاد کن دیگر تو دانی
رخ جنس دایه بهر طرح خوانه … بفرمان زلیخا شد روانه

بیا ساقی جواب بیدلانم
گلی در آب کی ارزی برایم

کزین تعمیر کوته نیست دستم … امید بار در گلی دارم که هستم
کهن بنای طراح عمارت … بدستان ریخت طرح این عمارت
که چون از زلیخا دایه ما دوان … پی کار عمارت رفت بیرون
تفحص کرد اول بهر استاد … دو چابک کار هر دو پیشه فرهاد
یکی صنعت نما بنای ماهر … که فردوس ازل میکرد تعمیر
جهان عاقل نگار نقش دو … که بر بالای ابر طاق می بست
چنان کرمی بزدی چشم روشن … که معماری کند طبعش به گلشن

رسم نکونی

ز شبنم یک نفس ج صفحهٔ گل … حصاری میکشیدی بهر بلبل
ز بحر کار خود چون غوطه خوردی … خورنق را حبابی می شمردی
بنای طرح کار از دست او بود … ارم بنیاد اول دست او بود
اساس کار او بودی سراسر … به محکم کاری سد سکندر
دگر یک نقش پرداز هنرور … که معجز میشد از کلکش مصور
که تر دست بای پیشه استاد … هر لبان کشته پیش کلک بهزاد
برنگ آمیزی کلک گهرکش … بهم بستی ز موی آب و آتش
چه میشد خامه در دستش چمن ساز … پر طوطی شدی گلشن ز اعجاز
زدی چون موج طرح امتحانش … کشیدی بال طاووس از بیانش
بهر جا خامهٔ او گل کشیدی … که از وی سرو کوکو میشنیدی
کف از نازک کشانی چون گشودی … نگاه از چشم نرگس می نمودی
چه نقشی کار خی بستی بدیوار … کشیدی ناز و برا اول بار
اگر مرغ آبی از نقشش زدی پر … نمودی از ترشح صفحه را تر
به پشت ناخنی آن سحر آئین … نمودی نقش صورت خانهٔ چین

غرض کان هر دو استاد هنرمند … جهان را در فن دانش بصد فن
باندک مدتی دست توانا … بسعی دایه و حکم زلیخا
به تعمیر چنان قصر نمایان … رسانیدند کار خود به پایان
بنام ایزد چه نیکو منظری بود … بهشت عدن را تاج سری بود
در و دیوار آن پر در گوهر … که خشتش ز سیم و دیگری زر
روان در جویهایش آب حیوان … بروی لعل مروارید غلطان
ستانها صندل درها همه عود … تمام سقف دیوارش زر اندود
مصور سقفش از الوان دیبا … منقش نقشش از مکنون زیبا
بهر قصری بان نقشی که بایست … عیان گردید از آن صورت که شایست
جدا هر یک ز طرحی شد مصور … در و دیوارش از زر شد منور
ندیده بود هرگز چشم بینا … چنان خالی بزیر قصر مینا
چه آن فردوس بنائی یافت اتمام … نهادش منظر او آسمان نام

بیا ساقی بیا ای مجلس آرای
ز جام باده بزمم را بیارای

بجلوت خانه

بجلوت خانهٔ دل را خلم کن … بمعشوق حقیقی واصلم کن
ازین خلوت رواق هفت خلوت … که باشد پرده آمیزش محبت
جدا از یار با یار موافق … نشیند هر که در عشق است لایق
زلیخا خانه آئین بند حرمان … بساط آرای درد بزم هجران
بسیر هفت خانه همچه خورشید … درآمد در بهشت خورچه ناهید
اگرچه یافت چشمش لذت از سیر … ولی گفتا نهان با دایه از غیر
که در جنت شدن بیدل چه حاصل … چه یوسف نیست این منزل چه حاصل
بود زنگ پر از دانه درین جمع … که در وی نیست لوح راز پر تو شمع
بگفتش دایه کی گلذار تمکین … بهار حسن از روی تو رنگین
تورا امروز دیگر وقت غم نیست … که از عیش ان نشاطت هیچ کم نیست
اگر دولت اگر دارات داری … اگر حسن جهان آرات داری
کنون هرچیز میخواهی تو راهست … چرا بر داشتی از خویشتن دست
بر و یکدم ز غم آسایشی کن … چمن از خویش و آرایشی کن
ازین اقبال خرم تخت بنشین … درین گلشن چه گل بر تخت بنشین

زروی عیش بنیاد طرب کن ۔ بنزد خویش یوسف را طلب کن
زتقریبی که تعلیمت شد از من ۔ ز اول خانه تا هفتم باین فن
بافسونی ببر منزل بمنزل ۔ که در هفتم شود کار تو حاصل
از این شادی زلیخا کرد قد راست ۔ ز جای خویش هم چون سرو برخواست
بخلوت شد روان مشاطه را خواند ۔ بپای سرو خود چون سایه بنشاند
در اول داد آن ماه جهانتاب ۔ خدنگ غمزه را از ناز خود آب
کشید از وسمه آن ماه قصب پوش ۔ کمان ابروی خود را گوش تا گوش
ز سرمه نرگس آن سرو گلندام ۔ برآورد از بنفشه مغز بادام
صدف از آفتاب و ماه برداشت ۔ برای غازه نزد خویش بگذاشت
بقرص مه کشید انگشت مالید ۔ سفیدی قمر بر روی خورشید
چه شد بر عارضش گلگونه آرا ۔ شفق از صبح گردید آشکارا
گرفته از زره چرخ سبک رو ۔ برای وسمه جوشن آینه نو
سواد خویش آورد از جهانش ۔ شبیهی قدری برای سرمه دانش
بدل برد از نهاد مشک او فر ۔ به سیب غبغبش خال معنبر

نمودارش

نمودارش شدی از خط و از خال ۔ ز رافانی بروی صفحهٔ آل
رگ بهرش مهیا کرد از نور ۔ عبیر غالیه از مشک دیجور
از آن پیشانیش شد مهر انور ۔ از آن شد زلف گیسویش معطر
ز شانه لبت زلفش هاله بر ماه ۔ نمایان کرد شب را از سحرگاه
دل عشاق خون کرد خضابت ۔ به برگ نسترن یعنی کف دست
نمود از گرد اشک لاله را داغ ۔ کف پا را نگارین چون پر زاغ
بناگوشش ز برق گوشواره ۔ درخشان گشت چون برق ستاره
بصید دل فرو آویخت هر سوی ۔ کمندی خم بخم از تار گیسوی
نمود آن دلبر رعنا شمایل ۔ مرصع هیکل زرین حمایل
برون آمد چه سیم از عقد گوهر ۔ مصفا ساعدش از یارهٔ زر
بساق عرش نمکین لب خلخال ۔ ز استغنا ملک را کرد پامال
چه گل را آن بت آیند ام زیبا ۔ بنرگس جامهٔ الوان دیبا
میان را از کمربند گهر بست ۔ بغارت کردن ایمان کمر بست
ز عنبر جامه را مشک ختن کرد ۔ گریبان را معطر چون فتن کرد

بفرق ناز بنهاد از گهر تاج ۔ ببر دیبا بتن زیبا بسر تاج
بنوعی کرد رعنا خویشتن را ۔ بزیبائی چنان آراست تن را
که شمع از دیدنش پروانه میشد ۔ پری از عشق او دیوانه میشد
گر آن شیرین ملک رو می‌نمودی ۔ ز شهد نازکی‌اش می‌فزودی
همه خلق جهان در کوه هامون ۔ شدندی از غمش لیلی و مجنون
غرض با صد امید طالع و بخت ۔ در آن قصر ارم بنشست بر تخت
بفرمانش غلامان دل آگاه ۔ رسانیدند یوسف را بدرگاه
چه یوسف پادشاه کشور حسن ۔ چه یوسف تاجدار کشور حسن
چه یوسف سرو گلزار فتوت ۔ چه یوسف نوگل باغ نبوت
چه یوسف آنکه در برج شرافت ۔ چه یوسف آنکه در باغ لطافت
مهی چون او نخواهد یافت روشن ۔ گلی چون او نخواهد یافت گلشن
نهال آفرینش تا که بر داد ۔ جمال حسن تا نور نظر داد
چه آن بر از نهال دوست بنیاد ۔ چه آن عارض جمال چشم ایجاد
بجیده است نخواهد چید هرگز ۔ ندیده است و نخواهد دید هرگز

زلیخا را چه

زلیخا را چه چشم افتاد بر وی ۔ محبت شد بجانش آتش و نی
بسوی او بغل بگشود برخواست ۔ ز روی اضطراب افتاد برخواست
دوید از شوق پیش آن رفته از هوش ۔ کشید آنجان شیرین را در آغوش
گرفت آن ماه را پس دست بر دست ۔ ببرج او قمر بر دورش بست
بدام زلف صید مطلب آورد ۔ در آن منزل قمر در عقرب آورد
بهر سو سیر میفرمود او را ۔ بهر برخ بر نظر می‌بود او را
چه یوسف دید آن دیدانه هر کار ۔ چه زلف یار شد آشفته و زار
ز بس از خوف عصیان شد مکدر ۔ نظر انداخت بر دیوار بر در
چه دید آن نقشهای محنت اندیش ۔ ز هر سو بر وی افزون گشت تشویش
در آنجا دید چون تنها زلیخای ۔ بگفت از روی وحشت با زلیخای
که ای خورشید تابان بندهٔ تو ۔ بسی مانند من فرخندهٔ تو
مرا روزی که گردیدی خریدار ۔ بقید بندگی کردی گرفتار
ز راه مهر دل بند تو بودم ۔ نه بنده بلکه فرزند تو بودم
زبان در شکر احسان تو دارم ۔ بگردن طوق فرمان تو دارم

بهر کاری که داری لایق جان … مقرر کن که دارم سر بفرمان
درین خلوت نشستن مدعا چیست … در اینجا با تو بودن مصلحت نیست
غلامی را کی باید بدرگاه … که در خلوت نشیند در بر شاه
زلیخا گفت ای شیرین عبارت … که بردی عقل و هوشم را بغارت
به این آخر که بر جانم چه کردی … تو بی پروا من افتادم بدردی
همیشه جور رسم خوبیت باد … تغافل شیوهٔ محبوبیت باد
زروی تو بدین حال تباهم … زموی تو بدین روز سیاهم
هنوزم بوی شیر اندر دهان بود … که این تلخی زغم در کام من بود
نه بسته بود مغز استخوانم … که زد عشق تو این آتش بجانم
بطفلی چون ندی آشوب خانگی … بشوخی بردی از دل صبر و تابم
ندیدم خواب دیگر روی راحت … زچشمم رفت خواب استراحت
زمردم نام خوبی می‌شنیدم … ولی هرگز بچشم خود ندیدم
همیشه بود جانم در تب و تاب … که شاید بار دیگر بینمت خواب
ندیده چون ترا اهم خبر کرد … چه نالش نالهٔ زارم اثر کرد

نمودی بار

نمودی بار دیگر رخ به بر من … بخوابم شد جمالت پرتو افکن
مرا از گفتگو کردی چه هشیار … ترا کردم زخواب خود خبردار
چه رسم شیوهٔ یاری گرفتی … زمن عهد وفاداری گرفتی
بجان کردم قبول آن عهد پیمان … خریدم داغ سودای تو بر جان
بمحرومی شدم از خواب بیدار … شدم بیتاب تر از اول بار
مرا باز در غم همخانه کردی … به شمع روی خود پروانه کردی
چنان عشق تو آتش زد بجانم … زهجرت سوخت مغز استخوانم
بهر روزی غم دل بیشتر شد … زحسرت سینه پر تشویش تر شد
بجانم شمع من بیتابه میسوخت … زسوز من دل پروانه میسوخت
چه نام من برسوائی بر آمد … چنانم روز شیدائی سر آمد
به هر کشور بود بنودم … مسخر کرد اقلیم وجودم
زهر سو عقل راهم جا بجا بست … بگردن طوق زنجیرم بپا بست
اگرچه از غمت عمرم سر آمد … در آن دیوانگی کامم بر آمد
شبی آخر زفیض بخت بیدار … ترا در خواب دیدم در سیم بار

چه شد خورشید رویت پرتو افکن … شب تاریک بختم گرد روشن
زجا جستم بپایت سر نهادم … بخاک مقدم نازت فتادم
کشیدم ناله‌ها با آه و زاری … نمودم گریه‌های بیقراری
بصد زاری گرفتم دامن تو … که پرسیدم زجا و مسکن تو
بشهر مصر فرمودی عزیزم … تو خواهی شد زعشق آخر کنیزم
شنیدم مژده را با جان بیتاب … مرا بیدار کرد آن شادی از خواب
سحر برخاستم از بستر ناز … بسر هوش و بتن قوت بدل راز
ازان خواب گرامی گشته بیدار … زاحوالم کنیزان را خبردار
چه دایه حال من بشنید بگریست … بگفتا غیر صبرت چاره نیست
چه صبر آهنگ بی اندازه برداشت … نوای حسن من آوازه برداشت
زهر سو در خیالم تاجداران … باومید وصالم شهریاران
رسولان آمدند از هر دیاری … زهر جا گشت پیدا خواستگاری
مرا آنکه پدر در پیش بنشاند … گل نام شهان بر فرقم افشاند
دلم را بود هر ساعت گریزی … که شاید بشنوم نام عزیزی

پدر نام عزیز مصر چون گفت

پدر نام عزیز مصر چون گفت … گل امید از آن مژده بشکفت
دلم افتاد از این سان در طپیدن … که رنگ آمد زرو بم در پریدن
بچندین اضطراب و شرم آلود … زجا برخواستم از نزد زنه زود
چه سوی مصر دایه حالیم دید … تمنایم بعرض شه رسانید
غرض عشقم بمصر آورد محمل … بپی بسپردم از شوق دو منزل
باومیدی که دریابم وصالت … گلی چینم زگلزار جمالت
نهم لب را باین لعل شکرخای … گهی دست ترا بوسم گهی پای
بخلوت از غم دل گویمت راز … بدامان تو سر بگذارم از ناز
به برگیرم زمهر دل سرت را … در آغوش آورم سیمین برت را
بوصلت روز و شب دلشاد باشم … زغمهای جهان آزاد باشم
فتادم در هوایت چون درین شهر … بیاد شکرت نوشیدم این زهر
فلک را رحم آمد بر دل من … ترا آورد سوی منزل من
فشاندم گنج گوهر در بهایت … خراج کشوری دادم بهایت
تو اندر کشورم اکنون عزیزی … که داری هم چه من زیبا کنیزی

کنون وقت آمد ای آبر آب   به کام تشنه ریزی زره آب
برون آور دل از تنگم ز نوشش   مرا مگذار در حسرت ازین بیش
شنید اینها چو یوسف از زلیخا   دران تنها مکان وحشت افزا
گشاد آنگه زبان عذرخواهی   بگفت ای زینت اورنگ شاهی
چراغ عیش و چشم افروز تخت   مه قصر و شه مسند کامبخت
غلام زر خریدت را چه یارا   که با مولا زند حرف آشکارا
خصوصا در خیانت او فتادن   بکار اینچنین کردن دل نهادن
عزیزش گو مرا از روی اخلاص   نموده محرم این خلوت خاص
بفرزندی گوهر دل جوی افشاند   مرا از مرحمت فرزند خود خواند
چه سان با او درین اندیشه باشم   چو عیشش را خیانت پیشه باشم
زلیخا گفت ای بی رحم دلتنگ   بطل از نازت بشکند تنگ
درین تقریر شد خالی بسی گنج   کشیدم آخر از بهر تو این رنج
بیا همراه من باغ ارم بین   نگارین خانهای این حرم بین
بگفت این و بدیگر خانه‌اش برد   سخن گویان بدین افسانه‌اش برد

ورق از دفترم

ورق از دفتر دوئم چو بگشاد   عطاردوار قلم از دست افتاد
رخ شمع خرج آن بابت بابت   زلیخا کرد اثبات نکات
بیوسف گفت ای عمر پرور من   کنیزی از کنیزان کمترت من
مرا تا چند با این ناشکیبی   بنازنهانی دلکش فریبی
سرت گردم چو زیبا دلبری تو   که گویند بنده تاج سری تو
ولی از شعله جور رحمت آن   مرا آتش زدی ای عنبرین بیت
ز تو هر چند تقسیم بر آید   ندارم دست تا کامم برآید
جوابش داد یوسف مغز جوی   بزاری گفت ای سرو سخن گوی
غلامت من چه جای صحبت این   حذر باید کنون چون تهمت این
ازین گفتار باید بود خاموش   که هر دیوار دارد از عقب گوش
درین خلوت مبادا آید گوشی   به پنهان بشنود از ما خروشی
ز غمازی که بیباکیست در غیار   عزیز مصر را سازد خبردار
کنون با در کشد از پای این تو   برآرد از شکوه خونبهای تو
زلیخا گفت کای خورشید رخسار   وطاری تف فنها بیار زار

کس آگاهی درین صحبت ندارد   رقیبی ره درین خلوت ندارد
گذار بیم عزیز اندیشه تا کی   برو فارغ تری زان نیست باکی
که از یک جرعه جامش را نشانم   سرش بر دامن تحشر گذارم
به یک پیمانه بیهوشش کنم طی   شود گفت عزیزی خالی از وی
غرض با صد فسون آن شهره عصر   همی برد یوسف را دران قصر
سخن میگفت و دستش داشت در دست   دران میرفت و در از قفل میبست
سخن هر جا برنگی تازه میکرد   تماشایی بی اندازه میکرد
ولی یوسف نمیدید از ان روی   نشد راهی بعصمت او
درین فکر باین کیف از دل   در آتش لم اتصل گردید باطل
دم آن آب خود را گرم تر کرد   چو زنهره رو بستم خزانه آورد
غزالان چار تار زاری آراست   ز مضراب غمش این شور برخاست
که ابروییست چار زنده کافی   نشاط افزای عیش کامرانی
عزیز دز گلهای جسمانیست   گل فیض لحن تا جهرنامی
ندانم که درباغ ثراست   ندارد بر رهش ال سراغی

بصحبت کوشش کز بهر مهیاست   شراب عشرت و نوش جوانی
بجانم شعله زد عشق تو باید   بآب وصل این آتش فشانی
زلیخا بر نمط این گفتگو را   همین زد تا که بیخود سازد او را
ولی یوسف تغافل بود ز آهنگ   بقانون مخالف میزدی چنگ
چو خورشید انگهی بر چرخ طارم   رساندش بر سپهر قصر چارم
بخون از چهره رنگ روی زری شست   تبش را از مسیحا چاره می جست
ز اشک سرخ بر رخسار زیبا   شفق میریخت در صبح تمنا
شد از مشرق مهر تلطف   طلوع آفتاب صبح یوسف
در آنجا حیرتش چون عکس انجم   نمودش غرقه در گرداب انجم
ز تندی داده بر آه شرربار   بهم تیغ زبان شمشیر گفتار
که ابروی کجت را با فتنه آمیخت   شریک غمزه شد خون مرا ریخت
ازین تیغ کج ای بیباک دلبر   نگردانم رخ این شمشیر این سر
درین خلوت مرا ناکام مگذار   بده کامم بریزم خون بیکبار
به بینش خنجر خون ریز افغان   بسی مجروح گرد از چشم گلگون

ولی یوسف ازین رخم دمادم | نمیشد صولت مرغیش کم
زدست او چه لغز دلبری رفت | بر ایوان ششم چون مشتری رفت
در آن اوج شرافت اند لفکار | قران سعد اکبر دید یکبار
بگفت این غره از بالای جنت | فلک سوداگر کالای جنت
مطاع وصلت ای سرمایهٔ جان | بجانی میخرم بفروش و بستان
جوابش داد یوسف ای دل آرا | تو هستی مشتری جنس مهوار
ولی اینها که در بازار هوشند | مطاع دین بدنیا کی فروشند
زلیخا چون از او گردید ناکام | به بیتابی به هفتم خانه زد گام
در آن ایوان که بد هندوش کیوان | زحل آنجا سیاهی کرده دربان
بهشتی آسمان فرش فضایش | نوشته هفت کشور عرضه هایش
زلیخای سیه روز سیه کار | زآتش کرد هفت اعضا شرربار
زد و د سینه برپا کرد شیون | نمود از آه او گلشن چه گلخن
درای شیشهٔ خود داری او | بسنگ آمد ز بدکرداری او
زرخسارش چنان رنگ حیا ریخت | چه طاق ابر شد با آب آمیخت

قدم چون زد

قدم چون سرو یوسف در بر آورد | حمایل دست خود در گردن آورد
بگفت ای بیمروت سوخت جانم | تمر شد در جهان راز نهانم
تحمل بیش ازین کردن روا نیست | تو گر ترس از خدا داری مرا نیست
من از تو ای بها عالم افروز | ستانم کام امروز است امروز
شوم مشغول احوالت که ماهی | رسانم روزگارت را بماهی
بآن صانع که سروت را برافراخت | جمالت را گل گلذار جان ساخت
باین روی دل آرائی که دادت | باین سرو سمن سائی که دادت
باین مژگان خونخواری که داری | باین چشمان بیماری که داری
با بروی که شمشیر است خونبار | بگیسوی که دلها کرده افکار
بروح افزائی شهد دهانت | بشیرین کاری موی میانت
باین آئین استغنای نازت | بسر سر گرانیهای نازت
بشام هجر یعنی فرقت تو | بصبح وصل یعنی صحبت تو
بعشق من که پایانی ندارد | بدرد من که درمانی ندارد
بسوزی کز تو آتش بر دلم زد | به برقی کز غمت بر حاصلم زد

بآه ناله دیرینهٔ من | بآتش خانه یعنی سینهٔ من
که گر بر حالم آری رحمت امروز | دهی کام دلم در صحبت امروز
کنم افزون نشاطت هر زمانی | مهیا سازمت عیش جوانی
عزیزی کو ترا دارد هراسان | مترس از وی که دفعش هست آسان
به یک تف شیشهٔ جانش گدازم | بجای کام عمرش تلخ سازم
باین مطلب اگر از جا نخیزی | باین آتش اگر آبی نریزی
برون آور ازین تشویش اینک | بریزم خون خود را پیش اینک
بگفت این و دو دیده خونفشان کرد | بزاری از دل پر درد برآورد
ز زیر مسند آن ماه جهان تاب | درخشان خنجری چون قطرهٔ آب
کشید از قهر تیغ دشنهٔ خویش | بانداز گلوی تشنهٔ خویش
چه یوسف دید بی آرامی او | دلش زد جوش بر ناکامی او
بسوی او دوید از روی یاری | کشیدا خنجر از دستش بزاری
بگفتا در چه کاری ای زلیخا | چرا طاقت نداری ای زلیخا
مباش هیچ در کارت تأمل | چه صبر است این تحمل کن تحمل

بنزدیکی رسی آخر ز دوری | صبوری کن صبوری کن صبوری
تو امروزم درین عصیان سبک کن | بسوزان خرمن معصومی من
که روزی در برم آرام گیری | ز وصلم با خیالت کام گیری
زلیخا دید چون از وی محبت | نیافت از او بوی محبت
خیالش یافت ره سودای خامش | که یوسف میدهد امروز کامش
زجا برخواست آن خورشید سیما | لبی پرخنده برگشود زلیخا
در آن غرفه یکجانب دری بود | که بیرون در زلیخا را سری بود
بقصد وی شتابان سوی در گشت | بانگیزه افکند و برگشت
سوی یوسف روان شد گل اندام | بامیدی کزو حاصل کند رام
ولیکن تقاضای دگر داشت | که چشم آنجا و دل جای دگر داشت
بچشمش آمدی گر سیر کنعان | گهی در دل گهی میدید بر ماه
برنگ تازه هر دم در آن کاخ | زلیخا را گهی میدید گستاخ
وزان دار لغزورست بنیاد | گهی زان معصیت می‌آمدش یاد
که هرجا زهد دستان رسیدی | بدور خویش دیواری کشیدی

چو او زینگونه عجز دید از زلیخا / تعجب کرد و پرسید از زلیخا
که از این پرده پوشی مصلحت چیست / در آن پرده تو را خلوت نشین کیست
بگفتا کانچه است قبله من / بت حسن تو را جانم برهمن
بتی دارم که معبود منست آن / بهر نیت مقصود منست آن
بصدق و نیت آن را بنده ام من / عبادت میکنم تا زنده ام من
نه من تنها جمالش می پرستند / همه کون و مکانش می پرستند
تو را دیدم چو سوی خویش مایل / بروی او نمودم پرده حایل
که تا پنهان نبیند از من و تو / خطا کاری نه بیند از من و تو
چو این بشنید یوسف از زلیخا / برو برهان دیگر گشت پیدا
بلرزه افتاد بر خود زار گریست / بگفتا آخر این پرده نشین کیست
تو را باشد از آن بیجان دل بند / نترسم چون من از حی خداوند
تو از نادان جمادی شرم داری / وزین از زرکی آزرم داری
مرا چون شرم از آن دانا نباشد / ز خوف نکته فردا نباشد
بداند هر که این صافی گهر است / که این خوف نه از بهر عزیز است

بگفت این و فارغ شد ز تشویش / کشید از دست آن مه دامن خویش
ندید آنجا چه جای ایستادن / بجز در ورطه عصیان فتادن
ز دل دامان صحبت بر کمر زد / از آن ماوای پر آفت بدر زد
بهر بسته دری کو رو نمودی / برویش دست غیب آن در گشودی
گریزان شد چو از خورشید سایه / زلیخا شد روان از پی چه سایه
رسیدش از عقب گریان و نالان / گرفتش دامن او با کف و دامان
چنان زد دست اندر دامن اوی / که چاک افتاد اندر دامن اوی
دوید او خود برون دامن کشیدش / گریبان چاک پیراهن دریدش
زلیخا ماند رو در سوگواری / بدل داغ و بسینه آه و زاری
بگفتا چون کنم فریاد از این بخت / سیه تر گشته روزم داد از این بخت
منم آن تشنه بی صبر و تابی / که بیند در بیابان قطره آبی
بامیدی که کامی تر نمایم / براه سعی پا از سر نمایم
رود هر سوی از غم زار و نالان / بدل آتش ما خوار مغیلان
رسد چون بر سراب تیره اقبال / از آن بخت پریشان گشته احوال

در آن وادی بناکامی نشیند / بجز رخشنده گه چیزی نبیند
دلش آتش بسوز و سینه کرده / نماند در بیابان تا بمیرد
بگلشن رفت روزی عندلیبی / که در بیشه مونسی دار و طبیبی
نمود از بهر خود پیدا مکانی / بخون دل بنا کرد آشیانی
بگلشن سرنهفت گلزار آفت / ز اشک چشم خون آلود گلگشت
پس از عمری که از غم خون دل خورد / تذروی رو بسوی آشیان برد
نشیند از برای یار دلخواه / بهر جایی نهال سرو از راه
بهر دم از نوای دلپذیری / بجز از طرح جوشش سبز و صفیری
بچندین نالهای حسرت او / نشد آن بانوا همصحبت او
پرید از آشیان او بصحرا / در آن محرومیش بگذاشت تنها

بیا ساقی رحیق روح ور کن
ز دست غم گریبانم رها کن

زلیخای تو جامی چشم دارم / برآر از مغنت خزانه انتظارم
زلیخای نبای ناله و زار / چنان از پرده بیرون آمد راز

که چون یوسف از آن مجلس برآمد / ز تشویشش چنان حایل برآمد
رخ عصمت چرا این مدعا یافت / بزهد آئینه شرمش جلا یافت
طپان مرغ دلش در باغ تهمت / رها شد هم چه زلف از بند ظلمت
شبانش بند داورا حلقه بر در / که پیدا شد عزیزش از برابر
چنان فهمید از آن آشفته سیما / که زلفش را نسیمی دیده ایماه
در اول گفت حالت از غم کیست / پریشان حالیت آخر بر چیست
از آن این قصه را یوسف نهان کرد / جوابی خالی از تهمت بیان کرد
عزیز از وی چو این حال عجب دید / جبینش را ز روی لطف بوسید
زلیخا چون برون آمد ز خلوت / بگفتن مهر و را دید از محبت
بیوسف در دلش اندیشه افتاد / برفع آن خطا بر داشت فریاد
که ای گشته ز رفعت چرخ قامت / بپرس آخر ز عبرانی غلامت
که با اهلت مدام این بی دیانت / چرا دارد بدل فکر خیانت
دمی روا زکسان تا بیده بودم / درین خلوت سرا خوابیده بودم
کز این شوخم چه دزدان بر سر آمد / نسیم آسا در این گلشن بکار آمد

یوسف

زصرصر دستی این شوخ بی باک … گل خوابم ورق شد ریخت بر خاک

زجا جستم بحیرت مضطرب حال … دویدم چون نگاه او را ز دنبال

بیال عهد و مرغ وحشت او … پرید از دام من چون آهو از جو

شدم با سرعت و دستم بدامان … قمیصش پاره گشت و شد گریزان

بنو افعال او را کردم اظهار … حمیت را ممیز کن درین کار

جزا اینش یا بزندان یا هلاکت … سزای او عذابی دردناکست

عزیز از وی چه این گفتار بشنید … چنان آشفتگی بر خود بپیچید

که صرعش هم چه سودا بر سر آمد … ز هر سویش ز غیرت خون در آمد

که عاری بود از علم فراست … کشید از غصه شمشیر سیاست

شتابان شد بر یوسف غضبناک … که ریزد خون آن معصوم بر خاک

چنان یوسف بدیدش فتنه اندیش … چه دید از شعله آتش پیچید بر خویش

کشید آهی چنان از جان بریان … بدرگاه خدا نالید و گریان الله

بگفت ای یار هر محنت کشیده … خلاصی بخش هر محنت رسیده

دوای درد جان بی نصیبان … پناه بیکسان یار غریبان ۲

درین حالت چرا اندوه داری … ازین محنت کشی زین شرمساری

امید جانی ناشادم

زلیخا

امید جان ناشادم تویی تو … رسد گر کس بفریادم تویی تو

ندارم باک اگر ریزند خونم … ولی با این خجالت چون کنم چون

برای دفع این ناکامی من … بگردان تهمت این بدنامی من

عیان کن حجتی از روی برهان … که گردد بر عزیز این دم نمایان

ز نور صدق دل چون این دعا کرد … اجابت حاجت او را روا کرد

برون زنسوان درگاه … عیان گردید او را در گذرگاه

گرفته کودکی شش ماهه در بر … شتابان آمده می‌آید سوی در

گذشت از شش چون آن ماه پاره … زبان وا کرد طفل شیر خواره

بگفت ای عزیز بی تامل … چه جرأت این تامل کن تامل

مکن کاری که در روز قیامت … کشی از کشتن یوسف ملامت

چو از یوسف عزیز این حرف بشنید … بسی حیرت نمود باز پرسید

که ای در گنجه اسرار محرم … بگو ظاهر کز اینها کیست مجرم

بگفت از من مپرس این سر این راز … که من هر کس نخواهم تو بغماز

ولی میکن نظر پیراهن اوی … کز ان پس است پاره دامن اوی

بود یوسف زخیل حیله جویان … زلیخا را بد آن راز است گویان

دریده گر قفا پیراهن او … مگو حرف خطا در دامن او

زلیخا را سخن یکسر دروغ است … چراغ ادعایش بی فروغ است

ازان کودک عزیز رفته از هوش … چه این گوهر شنیدش آویزه در گوش

بیوسف کرد از آن تلقین نظاره … قفای جامه اش را دید پاره

مزاجش بر حقیقت گشت واصل … کمالش را یقین گردید حاصل

غضب شد آتش گفتار آمیز … بگفتا با زلیخا طعنه آمیز

که ای خاتون عصمت پیشه این چیست … حیل پرداز مکر اندیشه این چیست

چه قید است اینکه فکر ناقصت کرد … شدی زینگونه رسوای زن و مرد

چرا یکبارگی بگذشتی از ننگ … فکندی شیشه ناموس بر سنگ

چه واقع شد گزین صهبای پر غم … کتان عصمتت یا بو شنیده از هم

به بدنامی چرا گشتی دلیلم … میان مصریان کردی ذلیلم

تو خود بگذشته از ننگ و نامت … شدی مشهور عبرانی غلامت

چرا تهمت زدی ای شوخ پرفن … باین طفل غریب پاکدامن

زنان را

زنان را شیوه جز مکر فن نیست … درین آئین کسی مانند زن نیست

به نیرنگ آنقدر رستند بر دان … که رستند از حیل استاد شیطان

به تیغ حیله زن دل دو نیم است … ملک حیران ازین قید عظیم است کید

مرا زینسان که دشمن کام کردی … میان مصریان بدنام کردی

برو اکنون علاج مصریان کن … گل شرمی بدامان جنان کن

بکار خویشتن ای شوخ نادان … پشیمان شو پشیمان شو پشیمان

تو هم اعراض کن یوسف ازین حرف … مشو از سر نگهداری تنگ ظرف

مگویند از این سخن را بر زبانها … که هر کس سازد از آن داستانها

چه حکمش کرد هموار جمالت … بگفت این و برون شد از ملامت

بجان خویش راضی شد در اندرد … نهید از آن چه غیرت بود چو نکرد

بیا ساقی مکن خوف از ملامت

بجامی خوشدلم کن تا قیامت

کنم ما را کرده‌ام حیران دیدار … چه پروا باشد از حرف اغیار

بباغ یوسف آباد حکایت … به گلستان شاداب روایت

نهال قامتش رعنای گفتار … ترنج گفتگو می‌آورد بار
نخواهد دید در حسرت کشیدن … ملامت گو بغیر از کف بریدن
خوشا اندل که شد دور از ملامت … شود از عشق مشهور علامت
وزان عشقی که بدنامی نباشد … چه عشق است آنکه جز خامی نباشد
ملامت نزهت گلزار عشق است … ملامت رونق بازار عشق است
بدل عشق نهان صحبت ندارد … که بی رسوا شدن لذت ندارد
زلیخا پردهٔ چنگی شکسته … رباب دل تبار ناله بسته
چه شد از شیوهای عشق دلخون … نوای او فتاد از پرده بیرون
بلند آوازه شد آخر در آفاق … باین قانون میان جنس عشاق
ازان در مصر چون آوازه افتاد … بدرت طعنه کاران تازه افتاد
مزاجش را چه سودا بود طالب … چنان صفرای عشقش گشته غالب
که دایم از ترنج دل به گلذار … فشاندی اشک گلنابی به گلذار
زنان مصر یعنی طعنه جویان … میان عشق بازان طعنه گویان
بهر بزمی که مجلس می‌نمودند … سر حرف ملامت می‌گشودند

همه حیران

همه حیران اطوار زلیخا … زدندی طعنه بر کار زلیخا
که عاشق شد بروی بندهٔ خویش … لبودائی شده شرمندهٔ خویش
که پاشیدند از نزدیک از دور … زلیخا را نمک بر زخم ناصور
زنی از جملهٔ خوبان طناز … سخن وان نازنین شوخ غماز
ولی پر خون ز تشویش زلیخا … غمین بنشست در پیش زلیخا
گرفته پشت دست خود بدندان … زلیخا را بگفت از طعنه خندان
که رسوا گشته تا کی در ملالی … عزیزت مرد آخر در چه حالی
بشیدائی شدی مشهور ایام … فتاده طشت ناموس تو از بام
زنان مصر از بی آبروئی … زحد بردند طعن عیب جوئی
کنون بر سنگ خورد این شیشه بشکست … بکن فکری که کارت رفت از دست
بسنگ طعنه جامت را شکستند … بداغ مرحم الماس بستند
بدل افتاد آنهمه را ز تشویش … که ایشان را کند رسواتر از خویش
مقرر کرد تا دایه به تمهید … بساطی بهر مهمانها فرو چید
طلب کرد الصنوبر قامتان را … شکر لب گلرخان مه طلعتان را

غزالان دسته چون گلدسته گشتند … در ایوان زلیخا جمع گشتند
پریرویان مصری جمله چون حور … در آن بزم بهشت از عیش مسرور
ز هر سو عود عنبر گشته سوزان … شده از عطرها مجمر فروزان
به مجلس ساقی زرین کلاله … گرفته هم چه گل بر کف پیاله
بلورین شیشه‌های بادهٔ صاف … شفق ریزان چه خورشید از سر لاف
چه عکس مهر صهبای ملمع … برون آمد ز مینای مرصع
برای سیر آن بزم ندیده … صراحی هر طرف گردن کشیده
بخدمت جا بجا زیبا کنیزان … همه پاکیزه کاران با تمیزان
پریوش رو میان نازک اندام … بسر شور و بدل عشرت بکف جام
شکر لب هندویان چهره از قار … میان را از کمر چین بسته زنار
خطائی لعبتان هر سو زده صف … بگوش نغمه کرده حلقهٔ دف
چنان بر چرخ شد قانون آهنگ … که زهره تار گیسو بسته بر چنگ
بتان را کرده بربط دلنوازی … کمانچه کرده گرم کارسازی
ز هر جانب در آن خلوتگه ناز … مرابر و ملالی گشته دمساز

برای خوردن

برای خوردنی چون خوان کشیدند … به مجلس طعمهٔ الوان کشیدند
قدح ریز ز مطبوخت رنگین … ملون صحنها حلوای شیرین
ز نعمتها که در دل تا بعالم … بعینه شیر مرغ جان آدم
ز دلکش میوه‌ها از هر کناره … طبق بچیده مانند ستاره
دلم در حسرت آن بزم عالی … همین گوید که جای شعله خالی
غرض از خوردنی چون دست شستند … جدا هر یک بهی در عیش جستند
زلیخا گفت ای رعنا غزالان … بباغ دلبری ناوک نهالان
شنیدم من که در هر داستانی … ز من گردیده پیدا داستانی
که عاشق شد زلیخا بر غلامش … ازان بر باد رفته ننگ نامش
بهر دل این سخن را بار دادند … بدرت طعنه کاران کار دادند
نمک بر زخم من پاشید تا چند … ملامت گوی بی من باشید تا چند
نهان تا کی زنید از طعنه تیرم … نمودید از خجالت سر بزیرم
شما گویا مسلمانی ندارید … خبر از ماه کنعانی ندارید
ازان آشوب جان رهزن دل … زنید او مگر هستید غافل

چه مهرش روی عالم کرده روشن　　کسی کی دیده است این از این فن
اگر خواهید هم چون آفتابش　　درین مجلس در آرم بی حجابش
که از یک دیدن او بر فروزید　　وزین آتش که میسوزم بسوزید
چه خوبان از زلیخا این شنفتند　　هوسناکانه با وی جمله کفتند
که تا کی پس تغافل کردن از چیست　　که ما را آرزوی غیر ازین نیست
اگر خواهی که ما را باور آید　　بفرما تا مه رویش بر آید
که این مشکل بپنداش نبینند　　کلی از کلشن رویش بچینند
چه حاصل وصفش از هر کس شنیدن　　شنیدن کی بود مانند دیدن
زلیخا زان کلام طعنه آمیز　　بکفت ای دایه مرکب من کرم خیز
دلم را مشکن ای غمخوار دایه　　بفرق من ز لطف انداز سایه
مرا در پیش یاران آبرو ده　　قدم در خلوت آن تند خو نه
بمن هر چند او پروا ندارد　　به بین دارد دماغی یا ندارد
کر آثار فرح بینی بر رویش　　زمین بوسی کن و از من بکویش
که چون امروز بد نامت زلیخا　　کنیزی بی سر انجامت زلیخا
ز تنهائی دلش

ز تنهائی دلش از بسکه شد تنگ　　بطرح میهمانی ریخته رنگ
اکابر زاده کان در آن میانند　　غریبی نیست یکسر مصر بانند
بجز نام تو را بر لب ندارند　　بغیر از دیدنت مطلب ندارند
گر از من خاطرت رنجیده باشد　　بدی از من عیانت دیده باشد
مرا امروز آزردن روا نیست　　درین مجمع خجل کردن بجا نیست
اگر من در برت سر میسپارم　　ولی از خوبیت امیدوارم
بکش زحمت تو خورشیدی تو خورشید　　تو را باید بهمت ذره تابید
غرض این دایه قربان سر تو　　هر و دست من و دامن تو
بهر افسون و نیرنگی که داری　　نیامد گر بیار تا او را بیاری
زلیخا چون بیان فرمود تمثال　　روان شد دایه و دلها ز دنبال
چه دایه رفت از آنجا سوی یوسف　　به مجلس بود گفتگوی یوسف
در آن محمل میان خیل اعوان　　کنیزان را زلیخا داد فرمان
که آن اسبابرا بیرون کشیدند　　طبق تازه در بزم چیدند
میان نازپستانان فتادند　　بهر سروی ترنجی تازه دادند

پس آنکه خود میان محمل افتاد　　بهر صاحب ترنجی گزلکی داد
بکفتا ای بتان سیب غبغب　　مرادانید کزینها چیست مطلب
که چون یوسف سر صحبت ندارد　　باسباب طرب رغبت ندارد
در آن مجلس چه آن عاشق کش آید　　بطبع او مبادا ناخوش آید
کنون خواهد رسیدن هر کجا هست　　ترنج خود نگه دارید در دست
بدل هر کس که دارد ذوق یوسف　　نشیند منتظر از شوق یوسف
ز دستش این ترنج مشکبو را　　نبرد تا نه بیند روی او را
وزان سو مهتر جادو زبانان　　سر سر کردهٔ جادو فریبان
بدستان همچو سیمرغ پایه　　کلید مکر و فن یعنی که دایه
چه آمد در بر یوسف دعا کرد　　زمین بوسید پیغامش ادا کرد
بعجز و لابه و تدبیر افسون　　نمودش راضی آورد بیرون
بر آمده از قفا افکنده کاکل　　سراپا نازنین چون دسته کل
برون آمد برنگی شوخ چالاک　　چه لعل از سنگ آید لاله از خاک
چه شاخ زر مرصع پای تا سر　　شده پنهان میان لعل و کوهر
کمر بسته

کمر بسته برافکنده نقابش　　روان کرده از پی آفتابش
نشسته منتظر حضار مجلس　　نظرها بر در و دیوار مجلس
که نا که جلوه اش از در در آمد　　تو گفتی نیر اعظم بر آمد
بحسرت مانده کان بحر تسلی　　تجلی شد تجلی شد تجلی
ز یکه بد از او در اول بار　　شده زان گلعذار چون نقش دیوار
در آن گلشن چه آن گلرخ بدیدند　　گل مستمار این جمله دیدند
بحیرت جمله دست از جان کشیدند　　ز بیهوشی همه کفها بریدند
جهان از تیغ شان شد بحر جان　　که یکسر پنجها شد شاخ مرجان
زلیخا از حنای خون بهر دست　　ز رنگینی چنان رنگی چنین بست
چنان فروز شمع محفل حسن　　تو گفتی برق زد بر خرمن حسن
پریرویان همه رفتند از هوش　　پری دیدند گردیدند خاموش
بحسرت کان آتش دل آه　　همه کفتند یاران حاش لله
پری دای این لطافت کی سرشته　　که این قدسی لقا باشد فرشته
همه رویان زلیخا کفت دیدند　　درین محنت بدرد من رسیدند

همین است آنکه زو آتش بجانم / زد و غش سوخت مغز استخوانم

همین است آنکه انگشت ازو خوردم / ز چشم اعتبار از روزگارم

همه دیدند نظر زین سرو گلپوش / ز حیرت گشته اند اینگونه خاموش

رسید از حق بلطف ایزد دل من / کند رحمی بحال مشکل من

غرض آن بود کو یوسف بدیده / دل از کف داده کان کف بریده

گروهی را ز حیرت جان برون شد / ولی بعضی ز حیرت غرق خون شد

گروهی چاک پیراهن فتاده / گروهی سیل اشک ارکان گشاده

گروهی را که هوشی ابر برآمد / بحیرت آه شان از دل برآمد

سخن گفتند هر یک دیده خونبار / که مرجان صفت چشمی گهربار

که ای دریای طاقت ای زلیخای / درین حرف حقیق ای زلیخای

تو در باب تو گوید در ولت حیرت / چه مکروی شکیب چنین چه برت

تحمل اینقدر باشد زهی صبر / ندیده هیچکس این حسن ای صبر

زلیخا گفت آخر چون کنم خون / ستمگر گشته ظاهر در دم اکنون

مرا تا چند در آتش نشانند / کالم چاره دیگر ۷ انسلم

ذیلش

ازو کردند هر یک عذر خواهی / سرافکنده به پیش از رو سیاهی

پس آنگه آن پریرویان گلچهر / بیوسف جمله گفتند از سر مهر

که ای چشم خلایق روشن از تو / همه باغ نظرها گلشن از تو

زلیخا ماه اوج خوب رویست / جمالش رونق مصر نکوئیست

به بزم حسن شمع روشن است او / بهار دل پیرا گلشن است او

ز حسن جمالش عیش ندارد / عیار خوبیش رونقش ندارد

ز عشق و دل خریدار تو گردید / ز جان داریم پرستار تو گردید

تهی گردید گنجش از برات / خراج کشوری داده بهایت

کشیده محنت از بهر تو زین راه / بسی در گردنت حق دارد آن ماه

تو باید حق گذارش باشی امروز / ز مهر خویش یارش باشی امروز

حق خدمت گذار رهها او کن / دلش را کم ز جور مدعا کن

ترا را او چنین کرده است ... / تغافل اینقدر کردن روا نیست

ز جور رشکش چو دل زار کرده / مبادا مهر کارش سرد گردد

چه آمد پای کارش در میانه / محبت را شود پیدا بهانه

بیالیش به پیش عجز و قصورش / حذر کن روز آخر از غرورش

که چون آخر شد از دست تو بیزار / کند آخر بزندانت گرفتار

چه زندان رحمت آباد زمانه / هوا لیش وار وار دوزخ نشانه

کسی کو یک زمان آنجا نشیند / بعمر خویش آسایش نبیند

درین محنت سرای تنگ و دلگیر / نباشد هیچ غیر از طوق زنجیر

کشد جان حزین آتش بحسرت / برای پرتو خورشید بسرت

گرفتار است از عیش طرب دور / مقیمانش همه چون زنده در گور

بخود رحمی کن ای سرو سرافراز / چنین نخل قدی از پا میانداز

بدستاری بده کام زلیخا / بریز این آب در کام زلیخا

چه او در عیش بیدار کرد راهی / بماهم کن نگاهی گاه گاهی

بجام وصلت ای ماه دل افروز / حیات تشنه کامان قطره ریز

چه یوسف زان گروه این نغمه بشنید / دلش الحق چه صد در پرده رنجید

ز سوز دل زد آهنگی که جانسوز / کفش مضراب در تار ...

بگفت ای از تو ... / فتاده در تو زیست در جهان ...

تو می بینی که این بربط نوازان / بر رسم البطالتان نغمه سازان

همه از نغمه مشهورند در آفاق / شده آوازه شان از نام عشاق

بزرگ کوچک این قوم نادان / همه در کج نوا گشته یکسان

رباب حیله را چون میزنند / درین کج نغمه جانم می خراشند

نگردانی گر از این ششتر این گنبد / مرا سازند این دام افکنان قید

مرا زندان ز بزم ناکسان به / که باشد به از این سیمین بران به

اگر در آتش سوزان نشینم / مرا خوشتر که با اینان نشینم

بیا ساقی بیا ای جور پیشه
حصاری چند باشد می بشیشه

بده جامی و مستم کن بدیدار / که در زندان هجرانم گرفتار

خبر دارت کنم الفکر مالوس / بزندان طبیعت باش محبوس

که یوسف را بزندان میفرستند / بظلمت مهر تابان میفرستند

زلیخا بازنان چون دید تدبیر / که یوسف را بترسانند بزنجیر

شبی پیش عزیز از روی زاری / فرو بارید اشک بیقراری

که چون در مصر این عبری غلامت / ز رسوائی علم کرد بدنامت
زبان بگشود در طعنت زن و مرد / که نتوانم بکوئی سر بدر کرد
سر حرفی که تو اول گشودی / گرفتارم باین تهمت نمودی
کنون خلقی ملامت گو بدین حال / مرا افتاده از هر سو بدنبال
نمی افتی بدین اندیشه تا چند / نپرسی زین خیانت پیشه تا چند
مقرر کن که سرهنگان قهرش / بگردانند اول دور شهرش
پس آنگه سوی زندانش کشانند / میان تیره روزانش نشانند
باین صورت چو او گردد کم از من / شود کوتاه دست مردم از من
عزیزش گفت کای بانوی مشهور / باین تدبیر گشتی از خطا دور
مجو رخصت ز من در فکر کارش / غلام تست داری اختیارش
زلیخا را چه رخصت گشت حاصل / بکام دل عزیزش گشت واصل
بافسون چاک رسوائی رفو کرد / زبان بندی چنین در کار او کرد
گل صبحی کزین پاکیزه گلشن / جهان چون روی یوسف گشت روشن
زلیخا خشمناک از جا برآمد / بخلوت خانهٔ یوسف درآمد
عتاب آلوده

عتاب آلوده گفت ای از وفا دور / بحسن خویشتن گشتی تو مغرور
بجز بی رحمی از تو حاصلم نیست / چه خونها کز جفایت در دلم نیست
برغم دشمنان اکنون وفا کن / ز خود شرمی بکن از من جفا کن
بمن حرف جهانی راست کردی / تغافل تا دلت میخواست کردی
بکام دشمنان بدنام گشتم / چه بدنامی که دشمن کام گشتم
گذشت آنها کنون ای ماه خودکام / بزندان میروی یا میشوی رام
چه سر زد این گیاه تلخ افزا / ز صحرای تمنای زلیخا
بخورد آن گل باغ تأسف / شکفت این غنچه از گلزار یوسف
که حاشا از من این حاجت برآید / اگر هر لحظه تیغم بر سر آید
ز من هرگز نیاید این تباهی / بزندان بر ستم کن آنچه خواهی
زلیخا را دماغ صبر آشفت / بخیل تیغ بندان غضب گفت
که بر یوسف بخشم کین دویدند / ز روی مسند نازش کشیدند
لباس عزتش از بر کشیدند / ز پا نعلین زرتارش کشیدند
بسیم گردنش از حکم تقدیر / بجای طوق زر بستند زنجیر

چه روحی کز بدن گردد حصاری / سوی زندان کشیدندش بخواری
از آن گل گشت زندان رشک گلشن / دل زندانیان گردید روشن
بر آن رخسار چشم اهل زندان / شده چون دیدهٔ زنجیر حیران
ز پا افتاد رفت از هوش هر پری / ز هر سوئی در آن گردند اسیری
دران غم خانهٔ بی استقامت / چه یوسف جلوه داد آن سرو قامت
ز تعظیمش قیامت دیده برخاست / بجنبش شورش از زنجیر برخاست
بشکرانه که ایمن گردد از کید / شده فارغ دل پاکش ازین قید
ز شادی هر نفس شکر خدا کرد / بکنجی رو بمحراب دعا کرد
بیا مطرب نوای تازه سر کن / بزن چنگی بدل جان را خبر کن
که من افتاده ام از یار خود دور / بجان محنت بدل حسرت بسر شور
زلیخا پا به بست کنج غم / گرفتار جفا محبوس ماتم
بدست خود در محنت گشاده / بدست خود بچاه غم فتاده
به بامش چون مه یوسف عیان شد / سرشک حسرت از چشمش روان شد
چو آن ماهی که بیرون آمد از آب / جگر بریان بخاک افتاده بیتاب
زجام هجر

زجام هجر زهر غصه خوردن / فکند او را به پیچ تاب مردن
علم گردید آهش در ملامت / روان شد بر سرش دست ندامت
ز مژگان ارغوان بر دیده میریخت / به گل از نرگسش لاله میریخت
بخون خاک میغلطید میگفت / ز درد خویشتن مینالید میگفت
که یاران این شکایت با که گویم / دوای دردمندان از که جویم
کسی کو قدر محنت را نداند / فلک او را چنین در خون نشاند
اگرچه ذره بودم در وصالش / بمن میتافت خورشید جمالش
ندانستم چنین پایان غم را / چرا بر خویش کردم این ستم را
باین صورت غم دل باز میگفت / سخن با محرمان راز میگفت
ز حرمان سینه اش از بس که شد تنگ / دلش طاقت چو شد شیشه از سنگ
پرستاری که بر فن ناله خویش / سوی زندان فرستاد آن غم اندیش
بجای او به بیند جای یوسف / کند آرایش ماوای یوسف
برآرد طوق زنجیرش بگردن / نماید خلوتی بهرش معین
مکانش هم چه ابرویش گشاده / ز خورشید اندران پهلو فتاده

همان از حلّه در آید ابر سر شرا بتاج زر دهد زیور سر شرا
بپوشید بالباس زر فشانش کمر بند مرصّع در میانش
بزندانبان سفارشها نماید که بر رویش در دولت گشاید
کند الوان نعمتهای رنگین کند آماده شربتهای شیرین
به بزمش شمع کافوری فروزد ز عود عنبرش مجمر بسوزد
هدیشان در سخن بودی بیانش ولی میسوخت مغز استخوانش
گهی آه از دل خود برکشیدی بزاری دست خود بر سر کشیدی
که ای یوسف مرا سخت است در کار ز دوش خویش بردارم من این بار
گهی مانند مخموران فتادی گهی بر سینه خنجر می نهادی
زمانی جامه را در بر زدی چاک ز دست غم فشاندی که بسر خاک
زمانی می نشست و گاه میخواست گهی بر روی می افتاد و میخواست
که ای خاک عبیرآمیز دلخواه تورا کرده است یار من قدمگاه
یقین میبود کز آن سرو چالاک نظر کرده است بر روی تو افلاک
گرفتی سایه از بالای یوسف ز تو پیداست نقش پای یوسف
بچشم من

بچشم من توانی گر اشنائی جواهر سرمه یا توتیائی
مرا این سرمه در کار آید امروز بچشم من تورا جا باید امروز
بدورش مهربان گردید گریان ز سوزش دایه را دل گرد بریان
کنیزان راز داران پاک کیشان بر ویش جمله چون زلفش پریشان
بقانون وفا گشتند هم آواز تمامی یکزمان چون پرده ساز
بگفتند ایمه مشکین کلاله نوا پرداز با با آه و ناله باع
باین آهنگ غم تا چند سازی رباب قصه تا کی می نوازی
مشو الخورده از شصت قضا تیر چه نقش پا بخاک ره زمین گیر
مکن چون عقده بر خود کار دشوار به تدبیری مگر آسان شود کار
زلیخا گفت ای یاران دلخواه همه محرم بمن چون سایه ماه
علاجم نیست از بهر دل تنگ که از دستم فتاد این شیشه بر سنگ
بطبعم خوش نمی باشد ز گلشن به برق روشنم برق است خرمن
غم یوسف چنان برد از دلم هوش که نام خویش هم کردم فراموش
شما هستید بر دردم طبیبان جدا ز من نیفتید ای عزیزان

کنون امروز تدبیری برآیم اگر رسوایم آخر از شمایم
ز چشم اکنون که خورشیدم نهان شد بهارم گلشن زندان نشان شد
از آن شمعی که بزمم بود روشن چراغ دیگران را کرده روغن
شنیدند این سخنها آن کنیزان همه در چشم ماتم اشک ریزان
شدند از ناله دستان سنج بلبل دعاگوی چمن سوسن چه سنبل
بگفتند یکباره از سامان خود دست که آخر هر کسی را ناخنی هست
چه زلفت در هم و بختت بدلخواه نماند شانه را اندیشه را راه
کلید صبر این در میگشاید دل عشاق راحت میفزاید
غرض با چرب و نرمی جمله باهم بزخم سینه اش بستند مرهم
بسر کردند از حرمان حریرش نشانیدند بر اوج سریرش

بیا ساقی به بین حال خرابم
نظر کن بر دل غم اضطرابم

بجامی کن علاج جان بیمار که در زندان هجرانم گرفتار
غم داغت و تن فرسا غم هجر نصیب کس نگردد ماتم هجر
بهر جا این

بهر جا این بلا دور است و دشوار خصوصاً با دل خود کرده با یار
زلیخا چنگی ارغانون فتاده دف لیرا بتار ناله داده
ز دوری هفته در تاب و محنت زدی بر تار غم مضراب محنت
به هجران هفته اش گردید سالی چه سلخ ماه شد بدرش هلالی
باو رو کرد چندان ناتوانی چه بر وی نام مزد گردی گرانی
ز ذکرش میرساندی ناله بر لب گره میشد نفس ناگفته مطلب
نه انطاقت که سازد با دل تنگ نه آن دل تا کند زین بخود چنگ
ز درد عشق سوز هجر تب کرد در آن حالت کنیزان را طلب کرد
کنیزی کو محرم جان او راز آر چه جسم ناطقه با چشم خونبار
بگفت ای محرم دیرینه من توئی واقف ز سوز سینه من
باین روزم که می بینی گرفتار باین سوزم که می بینی گرفتار
بمن ای یار دیرین یاری کن تو هم زین غم مرا غمخواری کن
ز رسوائی بترسم درد مندان چه برق ناله ام روکن بزندان
به بین حال مهر زندانی من بپرس از دلبر کنعانی من

بخلوت کر نشینی روبرویش … اگر جای سخن دیدی بگویش
پیام من باو تا میتوانی … بگو با او که اکنون شد ثانی
دل من از فراقت غرق خون است … ز تنهائی بگو حال تو چون است
بتا کی دل بدیسان تنگ داری … چرا تو با من اکنون تنگ داری
خوشا روزی که می بودیم بیغم … من تو هر دو داغ و لاله با هم
خوش آن شبها که دمسازم تو بودی … کلید مخزن رازم تو بودی
تغافل از تو بود و زاری از من … دل آزاری ز تو غم خواری از من
من تو هر دو چون بودیم غافل … ندانستیم آخر شادی دل
بنعمت هر دو ورزیدیم کفران … تو افتادی بزندان من بهجران
بمن دردی که لایق بود دیدم … بمحنت مستحق بودم رسیدم
تو باید روز و شب خندان نشینی … چرا باید که در زندان نشینی
توانی طوق در گردن نشسته … من اینجا با دل بر غم نشسته
مرا دور از تو ام شبهای هجران … نباشد همنفس جز شمع سوزان
ز دوری زندگی بر من حرام است … نمیدانم مرا اکنون چه نام است
کشیدی از تغافل

کشیدی از تغافل دست یا نه … بسر مهر و فا هست یا نه
ز مهر خود بآئینی که داری … ز لطف خود بآن دینی که داری
بمن گر گوشهٔ سازی نمایان … تو از زندان برائی من ز هجران
برو با او بگو تا زاری من … خبردارش بکن غم خواری من
غرض این طور با آن رسم یاری … خبر از حال و اهل درد داری
تو از تعلیم کردن بی نیازی … زبان دانی رموز اهل رازی
که چون احوال یوسف را عیان کن … تو دانی انچه میدانی چنان کن
سوی زندان بسرعت شد نوا ساز … در آمد هم چو رنگ اوی به پرواز
نهادش چون بخاک آستان سر … زمین بندگی بوسید بردر
به تعظیمش زبان چون غنچه وا کرد … زمین رنگین زگلهای صفا کرد
بگفت ای کاه چشم درد مندان … که روی تو چه چشم جان زندان
خبر داری که مهجوران زلیخای … ز خاک آستان دوران زلیخای
چنین روزش ز حرمانت سیاهست … ز سر تا پای او یکمد ز آهست
چنان از ناتوانی رفت از کار … که پشتش ماند چون صورت بدیوار

بکنج غم نشیمن کرده تنها … ز ابر و دیده دامان کرده دریا
نه همدردی که گوید راز با او … دمی خود را کند دمساز با او
در شادی بروی خویش بسته … غبار غم بر خسارش نشسته
شود جانم فدایت کو زلیخا … سر من خاک پایت کو زلیخا
ز هجر آنت زلیخائی نمانده است … از او غیر از شکیبائی نمانده است
نه الفت با کسی دارد نه یاری … نه یکدم ساکنت از آه و زاری
بباغش صرصر محنت روان شد … بهارش را که میدیدی خزان شد
جمالی را که بود از ارغوان عار … ز زردی گشته همچون زعفران وار
ز گلشن برده بیماری گلش را … هر اسان کرده حسرت سنبلش را
همین از لاله اش پیدات داغی … بجا مانده است خاشاکی بباغی
چه نرگس یکقلم چشم سیاهش … که یکجو منحصر گشته نگاهش
نه در زلفش نماید شانه راهی … نه بر آئینه اش افتد نگاهی
نه لذت از طرب جوید نه از جام … نه آسایش نه آرامش نه آرام
که دارد از غمت الصه و گل رنگ … لب خشک و تب گرم و دل تنگ
درین روزی

درین روزی که در حسرت بلاکش … مگر لطف تو بردارد ز خاکش
دلش از آتش عشقت کباب است … سرت گردم که مور آتش صواب است
مکن نومید اش از امید واری … تو هم آخر بجز و امید واری
اگر در دل نداری مهربانی … تسلی کن دل او را زبانی
به پابوس تو از وفا احسان او را … بده کام و طلب کن جان او را
نمیخواهی که در حسرت نشیند … مرخص کن که او روی تو بیند
همیشه بسکه در ایوان جا هست … کند جاروب مژگان خاک راهست
این دل خوش بود با صلح با خشم … گهی با او نگاه از گوشهٔ چشم
پیام اورده ام از او مهربانی … همه گفتم تو را دیگر تو دانی
گذرگر را چه آخر گشت گفتار … چو آتش وا و یوسف با دل زار
که ای احوال پرسش بی دلیل … تسلی بخش اندوه غریبان
ازین بیکس غلامم در بکام … ببر پیغام من با آن گلندام
بگو میگو مدت مسکین غریبی … غلام محنت و غربت نصیبی
اسیر خسته جان ناتوانی … بغربت مانده و پیر کرانی

که رسم بنده پروردن چنین نیست | بزرگان جهان را شیوه این نیست
تو بر من میزدی لاف محبت | نه این میباشد آئین مروت
مرا روزی که از مالک خریدی | بقدّم جامهٔ محنت بریدی
ترا از صدق میکردم غلامی | شدم مشهور خلق از نیک نامی
چه بودم بر خلاف آرزویت | خیانت پیشه گردیدم بکویت
از آنم عاقبت بدنام کردی | مرا رسوای خاص و عام کردی
بمن زهر جفا دادی خوشت باد | بزندانم فرستادی خوشت باد
ز هر چشمم فشاندی چشمهٔ خون | دگر میپرسی احوالم که شد چون
بیان زندان دلم را شاد کردی | مبارک بنده را آزاد کردی
زبان عاذلی بر من کشادی | گرفتارم باین محنت تو دادی
دروغی کز تو زرخقم شنیدند | بحمدالله خدا و خلق دیدند
بصحبت چون مرا کرد انجامم | خلاصی داد از کید زنانم
چه حجت از پاکی دامن بیانم | ز زندان نیز حق بخشد نجاتم
بگو اکنون ز جانم دست بردار | چو آزردی ازین بیشم میازار

ز رحم خدای آن باز

تو هم رحمی بدم زنجا برون بر | مرا در تهمت دیگر میانداز
میا دیگر مزن این شعله بر من | مکن زانجا دگر آزار بر من
کرکنرا چه شد ظاهر غرورش | ازین ره تا قیامت دید دورش
بحیرت عارضش از گریه نم شد | دعا کرد و زمین بوسید و در شد ١١
پی تسکین حرمان زلیخا | روان شد سوی ایوان زلیخا ١١
بگفت ای چشم از روی تو روشن | غبار مقدمت بر دیدهٔ من
بیا تا جان بپایت بر فشانم | ترا چون نور در چشمم نشانم
که رفتی و چه آوردی چه دیدی | چه پیغام از لب یوسف شنیدی
رسیدی پیش آن گلگون یگانه | نشستی پیش آن گلگون یگانه
برویت رنگ حسن گل احوالت | چرا دیر آمدی ای پیک راحت
بخند ای گل چه دیدی روی یوسف | عبیری بر فشان از بوی یوسف
بیان هم از کجی با او بگفتی | غم من باز گفتی یا نه گفتی
دلم خون شد بیان کن حال او را | چه گفت آخر بگو احوال او را
کنیزک گفت ای از غم گرفتار | بپرس احوال او را از من زار

زبان در این غم مشکل ندارم | چه پرسی کی من مسکین دل ندارم
جگر پرخون بزندان دل گسسته | بکنج بیکسی تنهان نشسته
بغیر از طاعت پروردگارش | بمخلوقی نباشد هیچ کارش
عروسش تازه رسم طرفه داد | مگر پایان کار اندازه داد
اگر خود را کشد صد چون زلیخا | ندارد ناز او یکذره پروا
زلیخا چون شنید این قصه از وی | برآورد از دل خود ناله چون نی
ز چشم سیل اشک از دیده سر داد | چه نقش پای کس بر ره در افتاد
نفس گشتش گره گردید خاموش | لبش از دست خود [illegible] از هوش

بیا ساقی به پایان روز سیاهم
بکن رحمی باین حال تباهم

بده جامی پر از غم دلم را | ز می کن چاره کار مشکلم را
مریض درد بی پایان هجران | اسیر درد بی درمان هجران
بکوی عافیت ماوا ندارد | ز رسوائی دگر پروا ندارد
کسی کو شد اسیر غم عشق | بگردن طوق ماند از غم عشق

بهاری

بهر جا هست دایم در خیالش | نباشد هیچ فکری جز وصالش
چه افتد در کمند صبر معشوق | کشد او را اگر باشد بعیوق
زلیخا جسمی از جان دور گشته | مهی از ابر غم بی نور گشته
ز تب چندان نماندش بی قراری | که در هجران یوسف کرد زاری
بوذی خاطر او نفس شاد | غم رفتی ز یاد یوسفش یاد
نه پروا بود از درد و نه محنت | نه ای از درد و سینه هیچ کلفت
که یاران یوسف من در چه کار است | دران تنهائیش یاران چه کار است
بکنج غم انیس غمگسار است | که باشد همزبان هم صحبتش کیست
که او را است احوال من یار دلسوز | که خدمت میکند آن را شب و روز
که بهرش گستراند بستر خواب | که بر کامش رساند جرعهٔ آب
کسی باشد باعث آسایش او | که گردد از غبار آرایش او
که دوشانه به تن رزش قبایش | که [illegible] پایش
که شوید رویش از آب شبانه | که بردارد نقش گرد از چهره‌اش نه
به مشک آبروش از نکهت [illegible] | چه آن خورشید را زنوان بود جای

درانجا او باین محنت گرفتار / من اینجا از فراقش گشته بیمار
چه بیماری که جانم سوخت از هجران / بحسرت بایدم رفتن بزندان
چنین تاریکی دل کی نشینم / روم شاید مه رویش ببینم
بگفت این وز جا برخواست نالان / روان گردید چون آشفته حالان
کمند شوق افتادش بگردن / که نتوانست خود را ضبط کردن
چه او شد جانب زندان خرامان / بصد زاری گرفتش دایه دامان
بگفت ای گشته هم چون غنچه دلتنگ / مزن مینای صبر خویش بر سنگ
چه شد گر هجر این طاقت نیاری / بگفت جز نام بدنامی نداری
زمانی صبر کن تا شب درآید / ترا این روز محنت بر سر آید
بود شب پرده دار راز عاشق / بدلسوزی شود دمساز عاشق
کسی را شب کسی راهی نباشد / رقیبی در گذرگاهی نباشد
بقصر فتنه شب مشکین کمند است / عجب شبرنگ ساز چشم بند است
شب است آن میکند هر کار دشوار / که باشد نام او شبرنگ عیار
شب اندر کام بخشی گشته مشهور / شود بر شب روی طی منزل دور
کی این روز

کی این روز روشن می‌توان رفت / بزندان کی باین فن میتوان رفت
در تهمت چه بر روی تو باز است / هنوز آن گفتگو هم در میان است
بمصر آشوب دستان زنان است / زبان طعنه گویان هم دراز است
عزیز این بار از کین بر فروزد / ترا از آتش غیرت بسوزد
براحت ساعتی امشب بخوابیم / من و تو جانب زندان شتابیم
چه بنشینیم هر دو رو برویش / کشائیم در برویی گفتگویش
برون آریم ز سینه دسته دسته / ازان افسانهای کهنه بسته
ز روی عجز در ... تا توانی / برو خوانیم تا بینی که دانیم
اگر دلسوزدم درد دل خراشد / کنیم پرسش بهر صورت که باشد
ز شیرین شربت آن حیله آئین / زلیخا را حرارت گشت تسکین
چه شب شد پرده روی زلیخا / سیه شد روز چون موی زلیخا
شفق روئی که او اکنون بپرخون / لباس شب ز دی پوشید مجنون
زلیخا چون برآمد دل پر از خون / بزاری دایه را بگرفت دامان
که ای دامان درد بیقراری / چه گفتی روز اکنون در چه کاری

براحت سر ببالین داده خفتی / مگر از خاطرت رفت آنچه گفتی
ز هجرانت منم افتاده برخیز / مرا گر چاره‌ئی ... برخیز
شنید این ساز با تیش دایه برخاست / گرفت آن ناتوان را دست برخاست
روان شد همچو از تیر روزن / بزندان برد با خود شمع سوزان
عیان گردید چون آن گاه یوسف / نهان شد آن رخ چون ماه یوسف
که کرده رو بمحراب اطاعت / بزاری گشته مشغول عبادت
بسر می‌آمد از شوق آن پری‌زاد / چه دید از شوق سرو از پا درافتاد
گرفتش دایه دست از جهانی / رجا برداشتش از ناتوانی
بنه لوزینه چو خود داری بیشتر / چه مرد آرمید غلطان شد سراسر
ز ضعف آن ناتوان بر تره میرفت / بدوشش دایه دست افکنده میرفت
چه دایه پیش مانند کنیزان / رخی پرخون چشمی اشک ریزان
نهادش از تواضع دست بر دست / تماشا گفت و زلیخا آرمید و نشست
بگفت ای زینت اورنگ شاهی / سرت زیبنده زرین کلاهی
توجه کن دمی از لطف گویم / زمین احوال بشنو تا بگویم
که ناکامم ...

که میدانم بسی رنجیده‌ئی تو / جفا بسیار از من دیده‌ئی تو
ز غفلت کردم این قصه کاری / بسی دارم ز تو امیدواری
شدم روزی که من دلبسته تو / نکردم خدمتی شایسته تو
سرت گردم تو هم دیگر از آنها / نداری پیشه جز نامهربانی
تغافل پیشه را اکنون ... / همه سر تا بپا از روی تمکین
تو میدانستی ای آرام هر دل / که عشقت کرده بر من کار مشکل
بمن یکذره غمخواری نکردی / سر مویی وفاداری نکردی
نیکوئی زنان فرمای خویش / پشیمانم کنون از کرده خویش
تو تا از من بریدی ای دلارام / نماند از من قرار و صبر و آرام
ز بیماری ز هجران سر نهادم / باین روزی که می‌بینی فتادم
جز از روم امید لبر نداری / بپرس از دایه گر باور نداری
بر یوسف زمین بوسید دایه / بپای خود فراز برداشت دایه
بگفت از دیدنت امید ها نور / رخت آئینه دلهای مسرور
بگویم من ز احوال زلیخا / مپرس از من به پای حال زلیخا

ورانی روزی که آن مهجور مشهور   شد از نو در هم چون آنتو نور
نموده ترک عقل طاقت و هوش   کشید بار غمت پیوسته بر دوش
به قتل خود دمادم این غم انگیز   برآرد خنجر مژگان خونریز
اگر این جان زغم بر لب رسیده   کشد خود را چنین کامی ندیده
بماند خون او در گردن تو   بگیرد روز محشر دامن تو
همیدانم که اصل سروری   سعید دودهٔ پیغمبرانی
ترحم پیشهٔ این دودمان است   مروت شیوهٔ پیغمبران است
تو را هم زین کرامت این صفت هست   بگیر افتاده را از کرم دست
گل سرشاخهٔ گلزار حسن است   شراب ساغر سرشار حسن است
شه زیبندهٔ تاج و نگین است   مه تابندهٔ مغرب زمین است
اگر حاصل کنی کام دلش را   ز وصل سازی کشائی مشکلش را
بحکم خود ز زندانش درآرد   ز رفعت سر بکیوانش برآرد
تو را بر روضهٔ رفعت رساند   بجای آنکه میدانی نشاند
کند چون مهر تابان سربلندت   نهد بر فرق تاج ارجمندت

نه تنها رتبهٔ زرین

نه تنها رتبهٔ زرین کلاهت   عزیز مصر بودن پادشاهت
چو یوسف کرد گوش این گفتگو را   زبان با تیر شنید افسون او را
بگفت ای نوجوان این وایه تا کی   سخن بیهوده و بیمایه تا کی
اگر افلاک گردد زین جای   لگد آتش برون آید ز دریای
اگر یار روز روشن شب درآید   اگر خورشید مه را در برآید
رسد کز ذات بیچون ارزانی   تو و بالفرض ممکن هر خیالی
زمین گر میرود این سر از کار   مر جانم مده زین بیش آزار
سخن و زمین مگو چون در شنفتن   چو سگویی چه میخواهی تو از من
بمغز تستم ز صبح ظلمت اندیش   چو شمع ار کشتنم همت تو اندیش
نمی‌پیچم سر از حکم غلامی   ولی ناید ز من این زشت نامی
برآر از من طمع انکار زشت است   سخن از من بپر دیگر سخن نیست
بگفت این و چو برجز ازارت   کوی زنبار ان اندستبان
بگردن طوق انگری نیست   نهان در گوشهٔ تاریک بنشست
چنین بند گشتند اشکان   رخان پر خون ز سینه ریشان

زبانی از گریه تر کردند و نشستند   گل ماتم لب بر کردند و نشستند

بیا ساقی که هجران خون ما ریخت
بده جامی که غم در جام ما ریخت

بزندان جفا ماندم چو در بند   به یک جرعه جانم ساز خورسند
سحرگاهی که این خورشید سیار   برون امد ز زندان شب تار
بجای خود زلیخای سیه روز   روان شد کو دید با آه جهانسوز
بمژگان اشک میبارید میرفت   نگاهش بر قفا میدید میرفت
چو آمد سوی محنت خانهٔ خویش   جگر خون با دل دیوانهٔ خویش
سیه شد روز او در ماتم شب   گریبان پاره بیدلدار غم و رفت
نه آن پایه که در زندان درایم   نه آن جلوه که در آتش درایم
بزندان محرم و با آه و ناله   دمادم چون نفس میریخت ژاله
فرستادی که سوی یار کس را   ز رنج تابدیه فرو بردی نفس را
نگه میداشتی در سینه چندان   که بر سنگ گشتی صد ز زندان
چه می‌امد بسویش میدویدی   ز چشمش خون حسرت میچکیدی

نگه کردی اگر

بگفتا ای صبا شرمندهٔ تو   فدای این لب پرخندهٔ تو
چه جان دادیش در آغوش خود جای   گهی چشمش ببوسید و گهی پای
که دیدی چشم گفتی روی یوسف   باین با رفتهٔ در کوی یوسف
ز مهر یار پرسیدی بزاری   که از یوسف بگو حرفی چه داری
لب لعلش تکلم با که دارد   ز نغمه‌ها بگو بلبل چه دارد
چه دارد و بوشش آن سرو خرامان   بغیر از چشم تر کردن ز مژگان
ز غم افسرده کی بود گلش را   پریشان نباشد سنبلش را
تو را او روم بر خود خواند یا نه   بنام من زبان گرداند یا نه
غرض چون این همه پرسش نمودی   برخ از دیده سیل خون گشودی
زمانی از سخن خاموش گشتی   ز پا افتادی و بیهوش گشتی
چه با هوش آمدی آن سرو طناز   ز جا برخواستی با ناله و ساز
طپیدی هم چه مرغ مانده در دام   پریدی چون کبوتر از لب بام
ز گیسو بام ایوانش همویدا   در و دیوار زندان بود پیدا
نظر انداختی چون سوی زندان   کشیدی ناله هم چون دردمندان

بگفتا ای ارم بنیاد منزل   که مهر خشتش بود آئینهٔ دل
باین رفعت چرا زیر سپهری   تو هم داری عجب تابنده مهری
برآور کو مرا امید خود را   چه پنهان کرده خورشید خود را
شرف بر انجم افلاک یابی   کنی گر ماه خود را آفتابی
تو را من کاش بودم کاه دیوار   که دارد تکیه بر روی قامت یار
بجای لعبت چشمم کاش روزن   که میکرد دید از آن خورشید روزن
دلم فرش زمین آن حریمی   که دارد هم چنان دلبر مقیمی
سرم پامال خاک آستانت   که صدر شرف هست بیرم را مکانت
چه خاک پا مرا گل کردی از خون   رساندی نالهٔ حسرت بکیوان
چه این شد روز اول سرنوشتم   که باشد بستر و بالین خشتم
چنین خواهی تو ای چرخ جفاکار   جفا رسم تو جان داده مرا کار
ز هجران چند خواهی بسمل من   مرا خود میکشد درد دل من
جفا و جور برهم متصل کرد   چگویم هر چه گردانم بدل درد
کنم آه از غم هجران اماه   نمیدانم از آن مه چون کنم آه

زهر سوئی که بر دل

زهر سوئیش که بر دل بند دارم   دل خون گشته ام خورسند دارم
مرا جان از تن محزون درآید   بگو باشد ولی تا جان درآید
خدنگش را در آن سینه راه است   بلد این است این هم گاه گاه هست
دلم پر خون آهم آتشین است   دم نقدی که با من هست این است
مرا در کوی عشقت خانه هست   لب سر سودا از آن پیمانه هست
دلم از گریه کردن کرده خوشنود   چه میکردم اگر آن هم نمی بود
غرض در بام هر روز آن شکر لب   از این بابت سخن میگفت تا شب
چه شب میشد همینش بود در دل   که زندان را کند مأوا و منزل
بحسرت روز و شب کارش همین بود   ز محنتها غمش را چاره این بود
ز حرف کس نفهمیدی کلامش   بجز یوسف نمیدانست نامش
چنان بیرون شد آنگه از سر هوش   که نام خویش میکردی فراموش
دلش را اختیار از کف برون شد   چه گویم من که دل یک قطره خون شد
بجانش شعله ور شد آتش تب   ز آهش بر فلک میسوخت کوکب
بیا ساقی که وقت شادی آمد   طرب را مژدهٔ آزادی آمد

خوشا آندل که گردد عاقبت خیر
بهم طلب روی خود برتابد از غیر

بچشم خود نیارد هر خسی را   بغیر از یار نشناسد کسی را
زهر آلایشی خود را کند پاک   ز کوی یار سر تا پا شود خاک
که هر دا زد بکلی از خودی دست   در آخر نیستی او را کند پست
بلی هر دل که ترک خود نماید   در دولت بروی خود گشاید
سعادت بخشش آثار پیداست   سعادت از جبین او هویداست
قدم هر جا نهد از آمدن کار   اگر گلخن بود گردد چه گلزار
ز یمن او شود ویرانه آباد   ز فیض او چنین خواطر کند شاد
بهر جا پرتو انداز چه خورشید   نماید ظلمتش را صبح امید
بلی چون خاک هر کس را سرشتند   خطی در سرنوشت او نوشتند
چه یوسف را بزندان کرد مسکن   دل زندانیان را کرده روشن
در آن دریای ظلمت آن در پاک   چه عکس آفتاب افتاد بر خاک
کشید از فکر کار خویشتن دست   کمر در خدمت زندانیان بست

بحال آن اسیران

بحال آن اسیران سیه روز   شد از نازک دلی غمخوار دلسوز
اگر بار و اگر افکار بودی   به تیمار غمش در کار بودی
در آن محنت سرای بی مواسای   نمودی اهل زندان را دل آسای
بدل جوئی بهر خواب پریشان   گشودی راه تعبیری بایشان
دو محرم داشت شاه مصریان   که در درگاه او بودند خاصان
یکی گردیده از شیرین لبی کار   بشربت داری شاه جهاندار
یکی هم بود خوان سالار مجلس   که شه را هر دمی می بود مونس
بهر یک از خیانت جرمی افتاد   شه ایشان را سوی زندان فرستاد
شبی ساقی ز غم افتاد بر پای   جگر خون ریز اب گشتش مهیای
بیاد آمد صبوحی را صباحی   لبالب شد ز مستی چون صراحی
خمار فکرتش با غصه آمیخت   بجام دیده اش از خواب می ریخت
چه رفت از شعلهٔ بیهوشی خواب   چنان در بزم مستی دید در خواب
که انگور لطیفی می فشارد   بجان شیشه منت میگذارد
شرابی میکند در خم بافسون   که از هر قطرهٔ او میچکد خون

سحر که خواب نوشین باز بنمود　　بچون سالار هم این نکته بنمود
ازان کیفیت ادراک مسرت　　برای خویشتن خوابی بهم رفت
برای جستن تعبیر این خواب　　شد از گوهرفشانی لعل سیراب
که از دور فلک در کام ساقی　　شود لبریز عشرت جام ساقی
برآورندش ازین تنگ ماوا　　به بزم عیش گردد مجلس آرا
بچون سالار خوانم نعمت دهر　　ز گردشهای گردون میشود زهر
بزنجیر اجل گردد گرفتار　　نگونسارش بیاویزند بردار
قضا راشد همین از حکم تقدیر　　چه ظاهر گشت در انروز تعبیر
لب ساقی که فیض یوسف یک شهر اقبال　　رسیدی بر بساط قرب اجلال
چه ره یابی سوی شاه جهاندار　　دهندت در حریم خسروی بار
ببوس از بندگی اول زمین را　　بعرض شه رسان اول همین را
که شاها داد داد از بیگناهی　　نباشد این طریق عدل خواهی
که در عهد تو مظلوم غریبی　　ز بخت طالع خود بی نصیبی
بانواع عقوبت با دل زار　　بزندان جفا باشد گرفتار

چو اندوه

چه آن دولت نصیب بخت بیدار　　شراب قرب خورد از صحبت یار
ز یاد رفتش لعل یوسف هم چه مستان　　نهاد آن گفتگو بر طاق نسیان
کسی آن را که چون باشد پسندش　　رهش از دیگری یا بر چاره بندش
که آرد کی بسوی کس پناهش　　همین خواهد بسوی خویش راهش
کی معشوق را غیرت گذارد　　که عاشق رو بسوی غیر آرد
نمیخواهد بر کس خوار باشد　　بزیر منت اغیار باشد

فدایت گردم ای باغ کجائی

بده جام می راحت فزائی

خلاصم کن ز درد دوری یار　　ازین زندان مهجرانم برون آر
بیا گم گشته راهی در بیابان　　که سعی مقصدی باشد شتابان
بدشت تیره روزی ره نپوید　　بهر سو ره گذارد ره بجوید
رسد تا که ز عیش ره نمائی　　رساند لطف حق او را بجائی
چه آن افتاده دور از راه کنعان　　غریب مصر یعنی ماه کنعان
بره گم شده امیدواری　　بزندان ماند با صد آه و زاری

برای خود ز ساقی چون رهی جست　　شد از منزل بریدن راه او سست
چنان آتش درت بر روی دامن افتاد　　که چندین منزل از مقصد روا ماند
پس از عمری که معشوق غیورش　　به نزد خویش خواند از راه دورش
نسیم آشنا بر دل وزیدش　　شد از بیگانگان قطع امیدش
ز هر جانب روائی ره روی یافت　　بکوی قاضی الحاجات ره یافت
شبی فرمان روای کشور نیل　　کشید از چشم او خواب تضا نیل
چنان بیهوش کردیدش که در خواب　　برآمد هفت گاو فربه از آب
ز قوت همچو ن براوج چرخ از دور　　چریده جملگی در مرزع نور
بخوش رنگی همه صفرا و فاقع　　شده چون سبعه سیاره واقع
برون آمد پس آنگه هفت دیگر　　همه گاوان خشک اندام لاغر
ملخ آسا بزانو ره فتادند　　سوی گاوان فربه رو نهادند
ز حرص آن هفت کشتی هم چه گرداب　　بکام خود فرو بردند بیتاب
پس آنگه هفت خوشه هم چه پروین　　چه گلزار جوانی سبز شیرین
همه خورده ز جوی سبزه آب　　شده چون مرزع امید سیراب

دگر ز هفت

دگر شد هفت خوشه خشک چون نی　　نمایان از خیال شاه از پی
دران گرمی بسر عت گرم آئین　　به پیچیدند بر هفت نخستین
همه گشتند زرد و خشک چون کاه　　کف خاکستری گشتند ناگاه
سحر برخواست چون شاه جهانگیر　　ز دانا با تفحص کرد تعبیر
بیان فرمود الخواب پریشان　　دلش چون شان فکرت شد برایشان
چه این مضراب سلطان فلک جاه　　بتاری بست استیلای او راه
نوای دانش ایشان ابتدر رفت　　ز عود فکر شان این نغمه برخواست
که شاها بنده گان را نیست اعلام　　به تاویلات این افتای احلام
بحکم شاه غم دارد ملامت　　نهان فهمان این بار علامت
غرض میخواست دستوری که یکبار　　کند از ریشه آن اسباب بیمار
درآمد ساقی میخانه شاه　　که بودی بیش ازین کیفیت آگاه
می ناب شراب هفت ساله　　کشید امروز تسیان شر پیاله
دعا گو شد بر آن سرور مصر　　بگفت ای آفتاب کشور مصر
دران سالم که در زندان بتقصیر　　بگردن طوق بر پا بود زنجیر

جوانی بود در زندان گرفتار / چو صبحش بود روشن صدق گفتار
ز سیمایش نمایان فر شاهی / عیان از چهرهٔ او بیگناهی
دلش را مایهٔ دریافت بی / لبش پیوسته در گوهرفشانی
رخ نورانی او رشک خورشید / ضمیر صافی او هم چو جمشید
مرا بگشت لبش کیفیتی داد / دل چون غنچه اش را آگهی داد
در آن زندان که بودی روی گلخن / گل خوبی شکفت از بخت گلشن
ز خواب خود از او جستم چه تدبیر / چنان روداد کاو فرمود تعبیر
اگر رخصت دهد شاهم در این باب / از او جویم کنون تعبیر این خواب
شهش گفتا توقف چیست اشتاب / نباشد تشنه را جز مطلب از آب
چو او شد جانب زندان شتابان / بسوی یوسف آن خورشید تابان
فتاد اول بپایش همچو زنجیر / عرق ریز از خجالتهای تقصیر
پس آنگه غنچه اش از عذرخواهی / لبش گل کرد از پیغام شاهی
بدرج لب جوابش داد فی الحال / که باشد گاو و خوشه صورت سال
از آن هفت نخستین راحت آید / ز هفت آخرین تنگی فزاید

جواب از نزد یوسف

جوان از نزد یوسف باز گردید / بعرض شه رسانید آنچه بشنید
شهش گفتا که میباید ز گفتار / نقاب شک ز معنی است شرح گفتار
چو طوطی را توان از حرف دیدن / نباید وصفش از دیگر شنیدن
برو او را برون آور ز زندان / بیاور جانب من شاد و خندان
که گوید در حضورم این سخن را / ازان بهتر توان فهمید شکر را
جوان را شادمانی بیشتر شد / سوی زندان بحکم شاه برشد
دوباره نزد آن خورشید بنشست / بمهر روی آن زهره گویست
بگفت ای گوهر مقصود برخیز / ازان دریای ظلمت شو برون تیز
برون آی تا برآیم از خجالت / گواهی را برآور از ضلالت
بسی کشور ز مهرت گشته بیتاب / تو را مشتاق دیدار عشاق
بگفت او را که من هستم گنهکار / چنان هر دو که ست هم بود یار
چو شد ثابت جنایات او عیانم / بیابم تا بداند ادعایم
بگفت ای داورا روز تو نهی / که در زندان بمردی بیگناهی
مرا خواهد که در زندان نگه دارد / بمن این کج پی بپای سر آرد

بگوید تا زلیخا باز تا بی / که مهور است از آن دستانه
در آن روزی که میکشتند تا بت / بریدند از تماشایم کف و دست
کنون در گلشن شه ملکی ماه / چو پروین جمله بنشینند چون ماه
بپرسد شاه از خیل هوسناک / ز احوال من این ده دامن پاک
که مولای من از چه راه تقصیر / مرا افکند در زندان بزنجیر
چه دیدارم که بد اندیشه ام خوند / گنه کار خیانت پیشه ام خوند
اگر دارم گنه تا بر ستیزد / ز تیغ عدل خونم را بریزد
اگر ثابت نشد بیگناهی / نپیچم سر از فرمان شاهی
روان گردید تا جانب شاه / بران نوعی که آید بر فلک ماه
بگوید این سخن را کرد تقریر / که شه بر خود بپیچید همچو زنجیر
بگفت زن در برون کردی بکالا / زنان کف بریده با زلیخا
که در بزم حضور فیض گنجور / زنان مصر را دادند دستور
ملک را یاد آن را مجلس آرا شگفت / بیان ترد استان تحریک گفت
که ای بوده نیاز عقل هوشان / بیازار هوس عصمت فروشان

[illegible]

در آن روزی که در بزم زلیخا / شدند از حسن یوسف جمله شیدا
بجز از شور خنجر برکشیدند / کف و دست ملامت گر بریدند
چو دیدند احتراز یوسف بکردار / که در زندان نمودندش گرفتار
چه بازی داشت آن سرو خرامان / که گفتندش همه آلوده دامان
لب و قد او از یاد دادند / چرا زنجیر در پایش نهادند
ز بزم شاه پیشش عرض مطلب / همه گل کرد شان از غنچه لب
در مدح ثنای شاه گفتند / به آیینی که می بایست گفتند
که مه بر چرخ از آن نیلگون / چو بلقیسی زنان زین پاک دامن
رسیده تا ازین فیروزه ایوان / حصار عصمت یوسف بکیوان
چگونه در زمین دور فلک نیست / سزاوار بشر چند ملک نیست
جمال او گل باغ حیا بود / هوسناکی و بیشرمی زما بود
بروی ما شد آن گل چه خندان / ازین تهمت فکندیمش بزندان
در آن مجلس دل پرخون زلیخا / میان مصریان برخواست از جا
شد از صدق زبان با دل موافق / ز نور راستی چون صبح صادق

بگفت این شاه عشق من گواه است — درین معنی که یوسف بیگناه است

من اوّل از ره بی آبروئی — ازان معصوم کردم کام جوئی

چه با من سرگرانی کرد بنیاد — ز حلم من به بند تهمت افتاد

ستمهائی که من دیدم درافات — فلک دادش برای من مکافات

چه با او هم طلافی کار کر شد — درین بازار سودا سر بسر شد

کنون وقت است اگر لطف شهنشاه — برون آید ز ابر ظلمت آن ماه

زلیخا در کمال عجز و تشویش — چه کرد اقرار بر بدنامی خویش

ملک را زان حکایت حیرت افزود — ولی از صدق ایشان گشت خوشنود

مقرّر کرد تا خاصان حضّار — طلب کردند یوسف را بدربار

ز زندانش سوی ایوان رسانند — به تخت زرّ چه جمشیدش نشانند

در آن گلشن که دل دارد قراری

رسد بعد از خزان او را بهاری

جهان را دایم این بوده است دستور — که بی نوشی نکرده نوش مقدور

ز گردشهای گردان کهن سیر — شود آخر ستمکش عاقبت خیر

شود چون قطره

شود چون قطرهٔ اشک گهر بار — بزندان صدف عمری گهروار

پس از محنت براو نیکی فزاید — کنندش گر هوا از در درآید

چه یوسف را ز بعد شدّت حال — مبدّل بر فرح گردید احوال

ز دار رفعت محیط دولتش اوج — رسیدش کوکب اقبال بر اوج

ز تعظیمش چه شاه تخت گردان — مقرّر کرد فرمان همایان

که از ایوان سلطانی وزیران — برون رفتند با خیل امیران

بصد شوکت رعایا با سپاهی — ز زندان تا در ایوان شاهی

دو رویه صف کشان از صد دا زر — نثار افشان پا انداز مسکن

در آوردند آن گل پیرهن را — ز حمّامش صفا دادند تن را

برون آمد چه آن خورشید منظر — سراپا غوطه ور در لعل گوهر

بصد تعظیم چاووشان رسیدند — مرصّع زین سمندی برکشیدند

رسانیدند بر ترز آفتابی — برآمد آفتابی بر عقابی

برآمیش ریخت چندان گوهر لعل — که افتاد از تکاور بر زمین نعل

چنان می آمد آن گل چهره زیبان — که تا گردید قصر شه نمایان

خبر دادند بر شاه جهان بخت — ز آمد آمد زیبندهٔ تخت

شه جم جاه با خاصان تمامی — باستقبال خود گردش گرامی

ز روی مهر شاه معدلت کوش — چه بخت خود کشید او را در آغوش

گرفتش دست او را شاه پر دل — به پهلوی خودش بنشاند چون دل

سخن از چرب و نرمی گشت برهم — شدند بر زخم چندین ساله مرهم

ز هر جا گفتگو میکرد تقریر — رساند آخر بحرف خواب تعبیر

جوابش داد آن شیرین عبارت — که عقل هوش را شه کرد غارت

ازان پرسید بیرش بگو چیست — در آن ایّام قحطی چون توان زیست

بگفتا فکر این کار است آسان — مشو از خوف خواب بد هراسان

چه ایّام خوشی را نعمت آید — ز بسیاری باران زرع باید

بنای غلّه افتد در گشادی — بهر کشور مقرّر کن منادی

که بعد از فوت هر ساله که داند — بجدّ و جهد در خاکش بکارند

نماند خالی از این کار جائی — زمین ملک غیر از نقش پائی

رسد چون حاصل غیرت یا بید — بدآس ماه نوهی باید نش چید

به تخته‌هایی

به تخته‌هایی گردون بار کردند — به برج سنبله انبار کردند

که چون ایّام تنگی از پی آید — ذخیره کار جز آسان نماید

همه گفتم ولی باید درین کار — کسی باشد که میداند بسیار

بهر وقتی بهر کاری که داند — بهر جائی که داند او رساند

بگردی گر همه روی زمین را — زمن بهتر نمیدانند کس این را

اگر این شغل را با من گذاری — توانم کردنت انبار داری

ز یوسف این سخنها چون کشیدند — جبین از روی فرزندیش بوسید

بمصرش از عزیزی سلطنت داد — بدستش اختیار مملکت داد

امیران پای او را بوسه دادند — عزیز مصر نام او نهادند

چه گردی بر فراز تخت زرّ جای — بصد حکمت ملک بوسیدش پای

چه از ایوان بمرکب برنشستی — رکابش را بکیوان برشکستی

شدی بر مرکب آن خسروانه — کتلهای مرصّع زین روانه

بآئین جم و رسم فریدون — رسانیدی کله براوج گردون

باین حشمت باستقلال بنشست — به تخت دولت اقبال بنشست

بیا مطرب نوائی زن باهنگ
که شد در قحط راه کارها تنگ

بزن تاری بدرت مهربانی   بغانان خوشی و شادمانی
چه یوسف را شد این دولت میسّر   زگردون رفعت او شد فزونتر
رعیّت پروری را ساخت آئین   بخلقان دین حق را کرد تعلیم
خلایق زنگ کفر از دل زدودند   قبول ملّت بیضا نمودند
عزیز سابق از برگشتن بخت   بخاک ذلّت افتاد از سر تخت
اساس دولتش زیر و زبر شد   زغم نخل حیاتش بی ثمر شد
نمود این رشک جیب دامنش خاک   ز تخت زندگی افتاد بر خاک
بلی آئین گردان این چنین است   که دور آخرش زیر زمین است
ن زد تا یکی را خار ناکام   نریزد دیگری را باده در جام
خوش وقتی که دولت یار گردد   رسد چون موقعش بیدار گردد
اگر عمری بمحنت آورد تاب   رسد چون روز او بر خورد بر خواب
رسد چون سالهای غصّه بر هفت   به نعمت از پی هم آمد و رفت

درام خشک

در آخر خشک سال محنت و غم   نهنگ آسا دهن وا کرده از هم
ملک را کرد یوسف از وی آگاه   که می آید فلان شب قحط ناگاه
زجان شاه در آن وضع موزان   در آمد ناله الجوع بیرون
خبر داد شد بیوسف شرح احوال   بکن فکری که خسرو رفت از حال
در رعیت ز نعمتهای رنگین   از آن رفت و دلش را داد تسکین
ز سختی آتش حسرت در آن روز   گرفت و رفته رفته شد جهانسوز
بملک مصر قحطی بر فزون شد   بچشم خلق رود نیل خون شد
از آن طوفان بهر نزدیک و دوری   بر آمد آب قحط از هر تنوری
چه میگویم که زآب آتش بر آمد   جهان را تیغ خشکی بر سر آمد
فلک را ابر و باران رفت از یاد   که ویران گرد برج امنش آباد
همان خشکی بدنیا کرد تاثیر   که گردی دیده ام از رشک تقصیر
شدی دنیا اگر سبز ماتم   نمی آمد برون از چشم کس نم
زمین زایل شد از روئیدنی سخت   بجز مو در بدن چیزی نمی رست
زتاب آفتاب ناله خاک   زمین گردید آتش وار خاشاک

برای خوردنی هم رنگ خون بود   خلایق را همین بس راز جهان بود
شب و روز آسمان از خون جاوید   مدار رشن میکند شب از قرص خورشید
خورش حیوان شده نایاب دنیا   که نان شد کیمیا و گوشت عنقا
کسی گر منتری میشد از آن درد   جهان بر یک جوی را بیع میکرد
بیک گندم گر از دستش رسیدی   بهشت عدن از آدم خریدی
زمجر نان گریبانهای مردم   سراسر چاک شد مانند گندم
در آن روز آسمان ار گردش افتاد   زحسرت آب خود را داده بر باد
چنان مرغ از برای دانه میمرد   که از رخسار خوبان خاک می برد
پریدی در بدر هر کوه پرزان   کبوتر از برای دانه ارزان
کسی در باب نان گر قصّه میخواند   زعشق او دهنها باز میماند
زمردان قحط رفت و روز میکرد   چه طاعون خلق را جاروب میکرد
زمرده بس فراوان استخوان بود   همان نعمت خور جان جهان بود
غرض بگذشت سالی و ماه و هفته   بکنعان رفت قحطی فره رفته
بکنعان در میان آل یعقوب   از آن در قحط غلّه رفت آشوب

بفرزندان جیلی

بفرزندان چنین فرمود آن پیر   که باید کرد سوی مصر شبگیر
بزیر چرخ از گندم اثر نیست   بغیر از مصر در جای دگر نیست
عزیز انبار دار با تمیز است   ثمر نتوان شمرد او را عزیز است
در این مقصد سوی مصرش شتابید   گر او مقصود خود البتّه یابید
پدر چون دادشان فرمان اجلال   زجا برخاستند اسباط خوشحال
بشوق دل جرس بر ناقه بستند   بره افتاده از تشویش رستند
همه اسباط از شوق فرحناک   روان گشتند سوی مصر بیباک
بره سعی چون طی گشت از دل   ره امیّدشان منزل بمنزل
ره قسمت برایشان مختصر گشت   نصیب آوردشان در مصر بر گشت
بصد امّید چون از ره رسیدند   بدرگاه معلّی آرمیدند
بخود اظهار حاجت فرض کردند   بخدّام ملک چون عرض کردند
زخاصان حریم عرش منظر   برایشان چونکه رخصت شد مقرّر
شدند از درگه والا بدستور   شرف یاب حضور ساطع النور
زتمکین در ثنایش لب گشودند   بآئین جهان او را ستودند

نظر افکند چون یوسف بایشان / شناسا گشت بر آن تیره کیشان
لبش شادی کرد زیر لب تبسم / نقاب افکنده آمد در تکلم
بگفت ای خیل سرهنگان سالوس / شما هستید گویا جمله جاسوس
قدم در راه بیرنگی گذارید / در اینجا آمدن مطلب چه دارید
بگفتند ای عزیز مصر تمکین / نبود این پیشهٔ ما را هرگز آئین
که ما از روی قدر آزاده گانیم / باین وادی پیمبر زاده گانیم
ز خیل دعوت خاصان خلیلیم / به نخلستان یعقوبی نخیلیم
بود ما را پدر مشهور آفاق / که یعقوب است او اولاد اسحق
همه دانند باشد این سخن راست / خلافی نیست کنعان منزل ماست
کنون طوفان این ایام جهانگیر / که باران باشد از او همچه شمشیر
که موج از هم پریشان خرمن ما را / بگرداب بلا انداخت ما را
بوقت الطافهای حاجات / نیاز آورده ایم از بودی حاجات
نداریم از تهی دستی ذخیره / مقرر کن ما از لطف جیره
چو یوسف حال آن تجارگان دید / بدلجوئی از ایشان باز پرسید
که حال پیر کنعان

[illegible]

که حال پیر کنعان چیست اکنون / نمی آید مگر از خانه بیرون
شما را هست مگر دیگر برادر / بمن احوال خود گوئید سراسر
بگفتندش که ای فرخنده اقبال / چه گوییم از پدر ما شرح احوال
نمانده در تنش از ضعف جانی / ز پیری گشته مشت استخوانی
شده آن نور اللهی یکسره دور / کنون رفته است از بینش نور
بود ما را یکی کهتر برادر / نگاه نوش آن پیر مضطر
بابش گفت یوسف وار انبار / ذخیره هر یکی را داده اشتر بار
روید این غله در کنعان گذارید / دگربار آن برادر باز آرید
شود صدق شما بر من چو معلوم / ز الطاف من نگردید محروم
بگفت این پس میان را طلب کرد / باو فرمود کفی ای جوانمرد
ز مخزنهای پر در نعمت انبار / بکیل آورد گندم ده شتر بار
بده بر صورت آن خوش اقتام / بآن کنعانیان بی سرانجام
نمود اسباط را چون کارسازی / مرخص کرد شان بر سر فرازی
روان گشتند از سوی کنعان / همه مطلب رسان در شکر احسان

بپابوس پدر اندر رسیدند / بمنزل را بهر راحت آرمیدند
شگفته گشت از هر یک گل روی / دعا گوی زبان از همت اوی
بگفتا با پدر از روی چه گوئیم / چنان در راه او انصاف جوئیم
چنان در خوی اخلاق جمیل است / که پنداری گل باغ خلیل است
ز احسانش ما شرمنده گشتیم / گرانبهای او را بنده گشتیم
ولی با ما چنان کرد است پیمان / که یک بار دگر از روی احسان
ز الطاف خودش کار ما سازد / ز همت کار ما نیکو بسازد
بشرط آنکه آن کوچک برادر / کنی همراه با ما ای نکوفر
شود بر ما در لطفش گشاده / دهد یکبار گندم هم زیاده
شنید این را چه یعقوب بلاکش / نمود آن گه شکور اهم به آتش
بگفت این بیوفایان ناخانم / از او این بی وفا شد ناتوانم
چه تدبیر است ای جمله یلان / مگر باز آمده گرگی به کنعان
دگر گشتن ولا الزگد را این / ز یوسف باد کارات این بیابان
شما با من اگر عهدی نما شد / به پیمان چون که آب گشاید
که یکدم آرامی

که باشیدش بهر سختی نگهدار / بیاریدش بنزد من دگربار
دو روزی طاقت دوری ندارم / بهجر دوریش جان می سپارم
ولی از رحمت یزدان خردمند / طمع دارم ز الطاف خداوند
کشید از جهد در هر جا که مسکن / سراغ یوسف گم گشته من
فروغ این سخن تابنده باشد / که هر جوینده یابنده باشد
غرض چون چند روزی بهر راحت / بجای خویش کردند استراحت
دگر ره عزم شان پرواز برداشت / جرس بانگ رحیل آواز برداشت
چه یعقوب این بدید از راه اکراه / روان کرد ابن یامین اندر آن راه
بهر یک از طریق مهربانی / وصیتها نمود از مهربانی
روان گشتند فرزندان یعقوب / ز راه مصر بهر نیل مطلوب
چو ببودند در راه بریدن / تمام راه در فکر بریدن
بآنکه دو ضحی با جان روشن / بمصر چون شدند کردند مسکن
خبر دادند یوسف را ندیمان / که یاران آمدند از راه کنعان
نشست آنگاه از سر شسالت / نقاب افکند آمد بر جلالت

دعاگویان چو بر درگه رسیدند / زمین بوسی نمودن صف کشیدند
چو یوسف دیدشان از مهربانی / به پرسش گشت گرم همزبانی
به بزم قرب ایشان را نشاندند / نوازش کرده هر یک را نشانید
بگفتا خادمان تا خوان کشیدند / به مجلس طعمهٔ الوان کشیدند
از ایشان زیب داد آن انجمن را / نشانیدند هر یک خوان دو تن را
برادرهای یک مادر به یکجای / میانه ابن یامین مانده تنها
چو دید او را ز تنهایی به تشویش / به تختش خواند یوسف در بر خویش
ز مهرش گفت کای با جان برابر / بیا تا من ترا باشم برادر
بالفت فارغ از تشویش کردش / شریک خوان لطف خویش کردش
با و چندین محبت کرد تمکین / که شد شرمنده از وی ابن یامین
بگفت ای آفتاب انور مصر / ز اقبال تو خرم کشور مصر
تو با این حسن لطف طبع مرغوب / بدولت کاش بودی ز آل یعقوب
بگفتا یوسفش ای نور دیده / منم دمساز ای هجران رسیده
منم یوسف نهال باغ یعقوب / که میسوزد دلم بر حال یعقوب
برادرهای با

برادرهای بی رحم دراز روز / زدندم تشنه دل زان چاه دلسوز
بمن لطف الهی گشته همراه / رساندند آخر از آن چاهم بدین جاه
ز اخوان این سخن میدار پنهان / که از نهمت کنم تدبیری آن
مگر فارغ شود ما را دل از غم / دو روزی شاد و باشیم با هم
باین تدبیر چون با او سخن گفت / پس آنگه شخصی از خواص خود گفت
که از انبار قفیض دولت آثار / دهد کنعانیان را بار ده بار
بان شخصی که این خدمت بیان کرد / به یک شخص دگر خوانش ظرف کرد
که صاع غله را پنهانی از آن / بجا آورد خدمت را چه دانا
به بار ابن یامین ساز پنهان / روان گشتند یاران توانا
که این حرف از آن بیچاره پنهان کرد / بفرمان معتمد رفت و چنان کرد
چو بنمودند قدری ره به تعجیل / بعرض وقت بار او ساحل نیل
در آن حالت که مرقسند دنبال / برآمد از قفش آواز فریاد
رسیدند از پشت آلوده خیلی / ز روی قهر هم چون تند سیلی
روان گشتند بر غوغا و آشوب / سر ره بسته بر اولاد یعقوب

عتاب آلوده گفتند ای لئیمان / روا نبود خیانت بر کرامان
بکار ما چرا کردید تقصیر / همه دزدید سالوس ایتها العیر
چو فرزندان یعقوب این شنیدند / بحیرت ناله از دل کشیدند
بگفتند ای عزیزان ما چه کردیم / که سالوسیم خیانت ما که کردیم
بغداری کی بود ما را صلاح است / که خون دزد نزد ما مباح است
ز روی خشمگین گفتند صاعی / که بالاتر نباشد زان مطاعی
کنون دزدیده اهل کاروان پاک / همی‌ندارید بار خویش بر خاک
چه صاعی همچو خورشید مسلم / بالوان جواهرها مرصع
که هر جنت چو اینجا بر نهیم / میان بار هر یک را بجوییم
چو پیدا گشت دزدش هر که باشد / به کیش حق سزایش گوی چه باشد
بگفتند آنکه را بینند این حال / غلام صاحب مال است یک سال
امینان در تفحص اوفتادند / تجسس بار هر یک را گشادند
نگشتند تا عاقبت آن صاع زرین / برون آمد ز بار ابن یامین
حاجبان
بدین آزرده رسیدند / بدرگاه عزیزش آوریدند
از آن جایش بدست ابنا

از آن جایش بدست ابنا ز بردند / بصد زاری بابوانش سپردند
بایشان گفت یوسف دزد ما کیست / بهر تقدیر حکم شرعتان چیست
که بر خود آن شریعت فرض کردند / بخاک پای اقدس عرض کردند
که باشد دزد خوار سر شکسته / بنزد مال صاحب بنده بسته
کنون این دزد حکم شرعتان آن / تو داری اختیار ای شاه خوبان
درین اثنا رزه اولاد یعقوب / سری پر فتنه و جانی پر آشوب
همه از راه کنعان باز گشتند / باستخلاص او همراز گشتند
بگفتند ای عزیز عزت آئین / مکن بیداد بر ما عجز ما بین
ببابر پیر کنعان رحمتی کن / ز راه لطف بر ما شفقتی کن
پدر را مونس است این طفل غمخوار / یکی از ما بجای او نگهدار
بایشان گفت یوسف کای جوانان / معاذ الله که بی تقصیر عصیان
کسی را من غلام بندهٔ خویش / کنم دزدش ولی شرمندهٔ خویش
شما را این چنین حکمی نمودید / ز شرع خود بما راهی نمودید
نخواهد گشت راه این سخن طی / کجا من دست بر میدارم از وی

کنون سامان راه خویش گیرید ره بی‌بهرگی خود پیش گیرید
که نتواند فکری بهر او کرد مگویید این قدرها آهن سرد
بگفتندش که پس از روی انشاء خطی بنویس بهر حجت ما
که آن پیر حزین را باور آید بما هم ذلت تهمت سر آید
چه یوسف دید زاریهای ایشان شنید این بیقراریهای ایشان
دبیر نکته‌دان را نزد خود خواند بدرج نامه از لب گوهر افشاند
حدیث ضایع فرزندان یعقوب همه بنوشت سر تا پا به مکتوب
بگیرا گفت بنویسید کتابی کند مضمون با این انشا خطابی
سپرد این نامه را آنگه با ایشان روان گشتند ایشان دل‌پریشان
که چندین راه کنعان را بریدند به بیت الحزن یعقوبی رسیدند
همه پای پدر را بوسه دادند همان نامه به پیش او نهادند
ز کار خویش او را باز گفتند حدیث ابن یامین باز گفتند
چه این بشنید یعقوب دل‌افگار کشید آه از جگر با جان افگار
بگفت ای ناامیدان جفاکیش چرا دیگر فگندید دم به تشویش

دگر داغ دلم را

دگر داغ دلم را تازه کردید غمم را باز بی‌اندازه کردید
ندارم غیر لطف حق دلیلی مگر بخشد خدا اجر جمیلی
شما باید براه سعی پوئید ز کوی جهد یوسف را بجوئید
بگوییدا از پی او چار سو را بخوانید آیهٔ لا تقنطوا را
اگر احرام بندید ای عزیزان بسوی مصر یعنی کعبهٔ جان
که من هم از نصیحتهای مرغوب نویسم بر عزیز مصر مکتوب
پسر را گفت بنویسید کتابی کند مضمون با این انشا خطابی
سخن اول بنام حق داور که در هر محنتی ما راست یاور
دگر از من که یعقوب حزینم بدریای الم کشتی‌نشینم
سلامی هم چه گلهای معطر سلامی هم چه خورشید منور
سلامی دلکشا چون صبح امید سلامی جانفزا چون عمر جاوید
بآن تابنده ماه افسر تخت بآن صاحب کلاه طالع بخت
بآن خورشید اوج پادشاهی سپهر معدلت ظل اللهی
زمین روب تو شمع بزم اقبال زمین کوبیت جای اهل آمال

چه مکتوب فرح‌بخش تو دیدم سخنهای دل‌آویزت شنیدم
از او گردیده شیرین کام جانم حلاوت یافت مغز استخوانم
دل و جانم از او گردیده مسرور بجان بهجت بیفزود و بدل زور
چه مشعر بود این فرخنده مضمون بصحبت مانده ذات همایون
بدان ای سرو گلزار شرافت عزیز مسند مصر خلافت
که بر خاصان درگاه الهی رسد دایم بلا خواهی نخواهی
ولی اینرا که حق کرد امتحانش سراسر سود میگردد زیانش
که من از بهر یوسف چند سال است ز هجران کوکبم اندر وبال است
به سختی زنده ماندم کام ناکام ز چشمم نور رفت از جانم آرام
هنوز از لطف حق باشد دلیلم اگر خواهد خدا رویش ببینم
بکنج صبر چون ره کرده بودم بفرزند دگر خو کرده بودم
فلک شادم چه نتوانست دیدن با این حیلت گرا او را هم از من
شنیدستم از حکام تقدیر که او را گرگ برد او را بر دزد
پیمبرزاده را دزدی سزا نیست بفرزند من این تهمت روا نیست

زلطف خویشتن

ز لطف خویشتن شادش کن امروز غلام تست آزادش کن امروز
١٠ روا بر من مدار این تهمت غم سرافرازم کن از احسان بعالم
الهی تا قیامت زنده باشی بعشرت با لب پرخنده باشی
بپایان برد مطلب را چه نامه زعنوان شد بخاتم هم چه خامه
بگفت آنگه بفرزندان آگاه که برخیزید رو آرید در راه
روان گشتند اسباط گرامی بسوی مصر با صد نیکنامی
ز راه سعی منزل را بریدند به فیض صحبت یوسف رسیدند
بخاک آستانش سر نهادند بدستش نامهٔ یعقوب دادند
بجانش آتش سوزان برانگیخت دلش خون گشت از مژگان فرو ریخت
بدل دیگر نماندش تاب هجران که مخفی ماند از اسرار پنهان
قضا هم کرد دور خویش را طی شد از افشای آن غم دل وی
باخوان گفت کی اولاد یعقوب مرا باشد یکی پاکیزه مکتوب
کسی در مصر ننویسد چنین خط گمان من که عبرانیست این خط
شما گویا که این خط را بدانید اگر دانید بهر من بخوانید

گشاد از بازو این خط پریشان		فکند آن نامه را در نزد ایشان
پسر چون تا بپای او رسیدند		همه خط خطای خویش دیدند
همان خط بود که آن بیرحم رویان		برای بیع آن ماه نکو یان
زراه عقل دور افتاده بودند		خط حجت بمالک داده بودند
شدند ایشان در آن مضمون نشسته		بسی هم بر تر از خط شکسته
خجالت رنگ ایشان را خزان کرد		خیانت ساز محنت را عیان کرد
بهم بودند آن بیرحم خویان		بعبرانی زبان در گفتگویان
که یوسف ننگ زد یا بینوایان		بکار خویشتن بیدست و پایان
شما دانید که با یوسف چه کردید		بکنعان آن ستمها با که کردید
شنیدند این سخن چون آن عزیزان		باو گفتند هریک اشک ریزان
که ما را دل چه از غم میخراشی		همانا انکه میگوئی تو باشی
توئی یوسف سر ما خاک پایت		همه کنعانیان را جان فدایت
بگفت آری منم از لطف باری		رسیدم بر سپهر کامکاری بالله
چه یوسف داشت اخلاص نکو را		بشد دار روی ایشان آب رو را

بگفت اکنون

بگفت اکنون کنم حمد خدا را		که باز آورد باهم جمع ما را
کنون راه دگر بر من گشایند		که دیدار پدر بر من گشایند
از آن اخوان چه دیدند این ملاحت		فرو رفتند بر خود از خجالت
محبت در دل ایشان صلا داد		همه از جان بر آوردند فریاد
چه یوسف دید اخوان را پریشان		نیاورد آن خطا بر روی ایشان
نوازش کردشان زان سان که شاید		گر ایشان را بجز احسان نشاید
نفرمود ای برادرهای جانی		مرا در غم سرای زنده کانی
برای دیدن آن پیر محزون		دلم در سینه شد یک قطره خون
نموده آتش شوقش زتابم		جگر نالان تر از اشک کبابم
کنون از مژده آرایم چمن را		ز بوی پیرهن سازم ختن را
نسیمی جانب کنعان فرستم		بگلزارستان نگارستان فرستم
مگر از یک کتابت فرقت باب		بهار آرزو آرد همچو مهتاب		بهار آرزو را ایه جهت
شکوفه ریزد از چشم سفیدش		گشاید دیده با دام امیدش
پس آنگه با همه خویش و قبایل		بمصر آرندش از کنعان بجبایل

باید

شدند خرم ز احسانهای یوسف		بزاری بوسه زد بر پای یوسف
بگفت ای خاک پایت تاج سرها		رخت خورشید تابان نظرها
بدان خدمت کسی فرمودی در آفاق		کسی چون من نخواهد بود مشتاق
من آن پیراهن خونینت امروز		چه بردم نزد یعقوب جگرسوز
بکارش آتش الماس شد آب		بچشم طاقت او شد کهرباب
کنون این جامه را سازم تلافی		ز بد بختیم هم عمریست کافی
چه یوسف دید شوقش را ز اخلاص		عزیزش کرد از آن خدمت خاص
برون آورده پیراهن باو داد		فرستادش بکنعان با دل شاد

بیا ساقی ز درد اشتیاقم
سر آمد مدت روز فراقم

زبوی باده بزمم ساز روشن		چنان کز جامه شد یعقوب روشن
چه گلزاری که گردد موسم گل		گذارد آشیان در باغ بلبل
صبا بوی بهار آورد به گلشن		نماید باغبان را دیده روشن
یهودا چون ز شوق دل سحرگاه		چه باد صبحدم رو کرد در راه

ز بس شوق ره وصل

ز بس شوق ره وصلش بپرود		چنان میرفت که از پا بخبر بود
نشاندی چون بکنعان رو برو شد		نسیم آمد رفیق راه او شد
دو گامی چون باو آمد خوشحال		ز بوی پیرهن چون پیره دامان
بکام اول از یاد و تنها		یهودا را بره بگذاشت تنها
برای مژده دادن پیر قدم زد		بخط راست بر کنعان علم زد
شده از بوی پیراهن دل افروز		ازو برگشته بیت الحزن یعقوب
بهار رنگ بسته ارغوانی		کلیم الله دولت لن ترانی
بدیدن گشته او گندم تسلی		چو موسی دیده او برق تجلی
گل سرشاخه رنگ او برته		نهال گلشن قدش خمیده
گلستان طراوت دیده از بهار		خزان عارض یعقوب ناشاد
بگفت از بوق ای یار زوان بخش		چو روح قدسی انفاس جان بخش
بوی مشک از چه گلشن (وحیدی)		که جانم کرده از فیض تو گلشن
مگر بر خواستی از کوی یوسف		که آید از نسیمت بوی یوسف
خلش کرده خود نکهت باد		که چون گلزار پا افتاده افتاد

ز نکهت رنگ شد لخت باغش   شکفتش تازه گلهای بر دماغش
گل باغش از آن گلباغ بشکفت   ز روی شوق با احباب خود گفت
که وصل یوسف امروزم وعده بشکست   بشارت اید این جا هر کجا هست
درین بودند ایشان آمد از در   یهودا شاد خندان مژده آور
دوید اول ز شادی سوی یعقوب   کشید آن جامه را بر روی یعقوب
چه او را بوی پیراهن خبر کرد   بهار شوق بر جانش اثر کرد
چنان مهتاب رخسارش برافروخت   که از تابش کتان پیرهن برسوخت
جهان عشق در آن فرخنده مجلس   شکفته از باغ رخسارش دو نرگس
غبار از دیده اش رخت سفر بست   نگه بر یوسف او را بر نظر بست
یهودا را کشید اول در آغوش   دلش در بر طپید و رفت از هوش
ز هشیاری چه آمد بر مستی شوق   ز جیب شوق سر زد مستی ذوق
نفس از تار زوقش راز بر داشت   نشاط از دل آن آواز بر داشت
که ای سرمایه امیدواری   چه خاموشی بگو حرفی که داری
بگفتا چون بشارت نام دارم   از این بهتر گلی پیغام دارم

ز سر لوالی

که تشریف آوری در کشور مصر   کنی کنعان بقربان سر مصر
شود زان پیش حسنت را صفا بار   بمالی بر رخ نیلش سفیداب
بود نیلی رخ مصر از فراقت   شده زندان یوسف زاشتیاقت
زده لافی که بردارش از خاک   مربد ترشان شهر فرحناک
که پیری چون تو کرده ره نوردش   جوان گردد زلیخای امیدش
شنید اینها چه آن مهجور دلخون   بشوق سجده درگاه بیچون
زمین از جبهه اش رنگ چمن شد   سجودش گلشن بیت الحزن شد
رسیدش ان زمان اسباط از راه   ز حال یوسف و یعقوب آگاه
بر آن گلزار شادی هم چه خاشاک   ز روی زاری افتادند بر خاک
که ای هجران کش یوسف خدارا   در این عصیان به یوسف بخش ما را
بشکرانه که بختت گشته یاور   گناه ما بروی ما میاور
ز مهر دل بایشان گفت یعقوب   که چون ما را میسر گشت مطلوب
باین شکرانه بخشیدم شما را   باستغفار میخواهم خدا را
چه دید اولاد خود را سرفرازی   براه مصر شد در کارسازی

بعزم ره جرس بر ناقه بستند   براه شوق بر محمل نشستند
در آن عزت بطی الارض شادی   زمین پیچید و طی شد روی وادی
بایشان شوق بس میکرد تعجیل   شتاب آورد شان تا ساحل نیل
بشادی آمدند در نزد مطلوب   خبر دادند یوسف را که یعقوب
خبر کردید چون دارای کشور   صدا زد بر قدوم خود بلشکر
سبک جولان یان برق مهمیز   برون رفتند در ساعت جلو ریز
تماشا شد عزیمت چون بدیدار   گلستان ارم را کرد احضار
بعکس مدعا از روز افسون   پری از شیشه می آورد بیرون
بجای خود نماند از مصر خشتی   باستقبال رضوان شد بهشتی
بصد چشمی روان شد هر کناری   گرفته هر کسی در کف نثاری
صف کنعانیان چون گشت پیدا   ز ره شد ناقه محمل هویدا
تمام مصریان با شاه ریان   روان گشتند پیش راه ایشان
بزرگان چون صبا از ره رسیدند   چه گل یعقوب را در بر کشیدند
نمایان گشت یوسف هم چه خورشید   بگشت حضرت یعقوب تابید

شد اورا مرزع

شد اورا مزرع امید شاداب   شد انرا چهره شادی جهانتاب
ز محمل او برآمد خنده بر لب   ز شادی او برون آمد ز مرکب
گل نظاره هر سو رفت بر باد   ز جان هر دو بیخود خواست فریاد
چه جان و تن بغل برهم کشادند   ز خود رفتند بر خود اوفتادند
ز سعی اتصال هم دگر بار   شدند آن هر دو هجران دیده خونبار
نمود او هر دو خواطر ناشکیبائی   بگردنهای هم دست تمنای
گهی این روی او را بوسه دادی   گهی او رو بپای او نهادی
زمانی دیر چون دیدند همرا   ز حال هجر پرسیدند همرا
ز هر سوره بسیل گریه دادند   ز سینه کوچه آهی بر گشادند
ز گلشن چون گل دیدار چیدند   جلوداران جنیبتها کشیدند
رخ آوردند با هم سوی ایوان   سر از شادی رسانیدند بکیوان
به تخت جاه یوسف شاد بنشست   ز غمهای جهان آزاد بنشست
بدرگاهش بزرگان آرمیدند   کله داران برابر صف کشیدند
چه داخل گشت یعقوب گرامی   زن فرزند خویش تمامی

نظر بر حشمت یوسف گشادند   بسجده بر زمین یکسر فتادند
گل افشان شد زمین از سجده بر خاک   که شد نظاره چون بلبل فرحناک
گل هر جبهه جای سجده رستند   ز هر لب غنچهٔ شوقی شکفتند
زجا برخواست یوسف با دل شاد   بحمد حق زبان خویش بگشاد
ببوسید از ادب پای پدر را   مخاطب کرد اولاد گهر را
بکف ایکام بخش جان احباب   عیان شد این زمان تعبیر آن خواب
که دیدم آفتاب و ماه تابان   ز زلف یازده کوکب شتابان
تمامی در برم از بام افلاک   بر سم سجده افتادند بر خاک
مرا تاویل او باشد نمایان   کنون دارم توقع بهر اخوان
که دارم از سر احسان مطلق   شفاعت خواه ایشان در بر حق
رضا کردید یعقوب خردمند   قبول افتد بدرگاه خداوند
گناه جمله را ناکرده انگاشت   بدرگاه الهی دست برداشت
بمالش عز ازام حق به تعجیل   برات مغفرت آورد جبرئیل
نشستند الغرض با شاد کامی   بهم اولاد یعقوب گرامی

نه فکر محنت

نه فکر محنت آغاز وانجام   نه تشویش ز محنتهای ایام
ولی خرم ز عیش و شاد از غم   چنین بودند تا بودند باهم
خوشا هجری که دارد وصل باقی   بکام اندر رسد عند التلاقی
بلی در صبر گردد کام حاصل   نماید دوست را بر دوست واصل
همیشه صبر را این شیوه باشد   درخت صبر اینش میوه باشد
کنون الشعله وقت آمد که دیگر   نهال صبر را پیدا شود بر
محبت بار رهبر منزل رساند   زلیخا را بکام دل نشاند
که این بیچاره عمر از بهر دل داد   جوانی و جمال و مال برباد

بیا ساقی توقف صبر تا کی
جوانی رفت پیری آمد از پی

مراد زندگی مگذار دلگیر   بسر پیرت بده جامی بدین پیر
کسی کو در سرش باشد هوائی   دلش برده ز جا بک دلربائی
اگر سیل بلا بارد ز افلاک   وگر دریای قلزم جوشد از خاک
از آن غم هیچ در خاطر نیارد   همان در روی که دارد باز دارد

زلیخا در زمان حشمت و جاه   که دایم بود کارش ناله و آه
نه دولت داشت در چشمش نمودی   نه از جشن و طرب میبود سودی
بلاها چون بجانش کرد تاثیر   عزیزش مرد و مالش رفت یکسر
از آنجا هیچ پروائی نمیکرد   بجز یوسف تمنائی نمیکرد
کسی گر نام یوسف بر گشودی   دهانش پر ز در گوهر نمودی
باین تقریب رفت از دست مالش   کسوف آورد خورشید جمالش
ز محنت جای در ویرانه کرد   مکان چون بوف در ویرانه کرد
در آن ویرانه از جور زمانه   خدنگ درد و غم را شد نشانه
ز ایام گذشته یاد میکرد   ملامت با دل ناشاد میکرد
بروی خاک هر خاشاک میبیخت   بخون دیده میغلطید و میگفت
که ای بخت سیه این تیره گی چیست   روی تا کی بخواب این خیرگی چیست
که بیداری تو در محشر نداری   چه حالت این بر و سر بر نداری
خوشا روزی که با من داشت اقبال   فلک میکشت در کامم مه و سال
بر آمد دلبرم از چاه کنعان   بمصر افگند پرتو ماه کنعان

به نقد جانی

به نقد جان خریدارش کردم   ز شوق دل پرستارش کردم
ز روی خوش خوانه ام گردید گلشن   بدیدارش دو چشم گشته روشن
چه میکردم تمنای وصالش   گلی میچیدم از باغ جمالش
رخ او آفتاب منظرم بود   همیشه سایهٔ او بر سرم بود
چه در زندان فکندم بیگناهش   شدم یکباره محروم از نگاهش
بشبها شب روی اندیشه بودم   می دیدار او در شیشه بودم
بروزم این هوس پر بندی جام   چه میدیدم ز زندانش در ایام
هنم اکنون ز وصلش مانده محروم   ز غم سامان کارم نیست معلوم
بگردان سوخت گویا اختر من   وبال آرد چه اکنون بر سر من
تنم خاکستری شد ز آتش غم   اگر دم میزنم میریزم از هم
بخون خویش چون بسمل طپیدم   ز دل نومید از دلبر رمیدم
میان این و آن درمانده ام من   از آن سوزنده زین وامانده ام من
چنین گفتی و آه و ناله کردی   حکایتهای چندین ساله کردی
مرا و را دمبدم از غم گذشتی   شب و روزش باین ماتم گذشتی

چنین میکرد عمری زندگانی   باین محنت گذشت او را جوانی
چو وقتش نکت پیری شد هویدا   به گلزارش خزان گردید پیدا
نهال عمر او بار غم آورد   ز پیری سرو بالایش خم آورد
سیاهی را سفیدی بردش از سر   طلوع صبح شد آن شام گیسو
خزان زلف او رشک چمن شد   بگلزارش بنفشه یاسمن شد
به بزم سر همان آن شمع روشن   شد از غصه چراغش وقت مردن
بخون چهره زیر و سیم مرتست   شد اندوز کمانش عاقبت سست
بچشمش مردمک را جا نبودی   که چون بادام بی مغزی نمودی
بچشم او ز آب نا امیدی   سیاهی رفت و پیدا شد سفیدی
تهی شد نرگسش از تیر مژگان   خدنگش را نه سر ماند نه سامان
چنان شد ناتوان آن نازنین حور   که شد بیمار سنگین از جهان دور
تفاوت اینقدر در کارش افتاد   که چین زلف بر رخسارش افتاد
لب یاقوت او چون کهربا شد   ز کم آبی عقیق بی بها شد
دهان او که بد از شهد چون پر   صدف را کرده او خالی چه از در
شد از بسیار

شد از بسیاری کج گردن او   سواد چین بیاز گردن او
بلورین سینه اش گردیده چون صف   ز بس کوبیده در محنت بسر کف
نماند آن نار پستان را لطافت   که چون انجیر خشکی شد زآفت
چه اول سینه اش رشک چمن بود   گریبان بهارش یاسمن بود
نمیشد زان چمن چیزی نمایان   بغیر از آلو و چاک گریبان
میان او چون کمر از تاب افتاد   سرین چون خرمن گل رفت بر باد
غرض از زندگی در ناصبوی   نماند او را بجز کوری و پیری
نداشت بود بر زانوی غم سر   نبودش یاد از بالین و بستر
مهیا داشت بهر جان غمناک   ز سنگ خاره بالین بستر از خاک
طعامش غصه و هجر و غم و درد   لباسش اشک سرخ و چهره زرد
انیس صحبتش یاد رخ یار   چراغ خلوتش اشک شرربار
دو گوزش جای بهر و یرانه بود   از او همسایه اش دیوانه بود
چه عاجز شد ز فریاد و فغانش   برون میکرد از جا و مکانش
چه دید آن بیکس محنت کشیده   ز هر جانب امید خود بریده

ز هر کس درد خود را چاره میجست   تمنای دل دیوانه میجست
کسی را دل بحال زار او سوخت   بقدّ محنت او جاره ی دوخت
بهمیدانی که بودی راه یوسف   همیشه بود جولانگاه یوسف
دران صحرا زنی کاشانه ساخت   برای شیونش غمخوانه ساخت
شرر در راه در جان وی افتاد   در آنجا هم چه آتش در نی افتاد
ز آه ناله رفت آنخانه بر باد   در آمد در ره و میکرد فریاد
چه از بالای یوسف یاد میکرد   بناخن زخم در شمشاد میکرد
گی از غصه اش از خود خبر بود   چه غم در جان آن چون نیشتر بود
نوای سوزناک شیون وی   خراشیدی جگر چون ناکه نی
بحسرت از جفا میخورد تا سر   غم یوسف دل جان را سراسر
چنان جوشید اشک چشم زارش   که نی روئید از رود کنارش

مگو ساقی زخود در شور مستی
که باشد بت پرستی خود پرستی

بت نخوت برون آور ز گردن   بده جامی بزن دستی و بشکن
چنان گویند

چنان گویند یوسف مرکبی داشت   نه مرکب بلکه زیبا شهبی داشت
ز زیبنده رخشی باد پائی   بخوبی طرفه شوخی دلربائی
شده روح صبا از تندیش فیض   سکون رفتنش دلخواه چون بیض
گرفتی از دویدن چون دمش اوج   تو گفتی رود نیل افتاد در موج
فلک در حیرت از جولان یوسف   زمین یک گام از میدان یوسف
کشیده بر سهیلش رعد گردن   بروی لیش برق کشته چشم روشن
بر او وا مند صرصر از نهیبش   لگدها خورده از بحر نشیبش
سپهر او را ز بس میخوات زینی   صبا می بست از خورشید زرین
بهر جایی که فکرت میزدی گام   خیال آسا در آنجا بودی آرام
کشیدی چون سهیل از جان آهنگ   صدایش میشدی فرسنگ فرسنگ
چه یوسف میشدی بر پشت آن نور   شهیلی میزدی چون نفخه صور
شده بر مردم مصر آشکارای   که یوسف بر رکاب او زده پای
بپیش راه آن خورشید تابان   رسیدندی بهر جانب شتابان
زلیخا نیز فهمیدی ز آواز   گزین ره آمدی سرور افراز

زچاووشان شنیدی بانگ ویرا   برون جستی چه شور از کوچه نیز
چه موسیقار کردی ناله بنیاد   شنیدی از دران سینه فریاد
ازان سوراه خلق از ناله بستی   گهی برخواستی گاهی نشستی
زبانگ طبل کوس پادشاهی   کسی نشنید ازوی دادخواهی
ازان وحشت پریشان حال گشتی   بزیر دست پا پامال گشتی
نمیشد حاصل اورا چون مرادی   ندی بر سر چنان کز پا فتادی
شدی چون مرکب یوسف ازان پیش   نهاده رو بپی لبت ان جگرریش
دران غم خوانه اش کشبر برد عمری   باین درد الم خون جگر خورد
غمش هر روز از غمش میفزودی   نشد پیدا ازوی لبستن کشودی
چه برجا مانده بد زان بی تأمل   بت سنگی زاسباب تجمل
شبی در پیش بت با جان غمناک   بزاری روی خود مالید بر خاک
شرار گفتگو از دل برون داد   کشید آهی که آتش در وی افتاد
خطابش کردکی مقصود جانم   ثنا پرداز اوصاف زبانم
چهل سال است کز روی ارادت   تو معبودی منت کردم عبادت

زهر حرفی بجز تو

زهر حرفی بجز تو دور گشتم   عبادت کردمت تا گور گشتم
نکردم طاعتت را هیچ تقصیر   درین صورت شدم از حد متغیر
ز لطف اکنون مرا حاجت روان کن   بمژده همتم چشمی عطا کن
اگر افتد ره من سوی یوسف   ببینم بار دیگر روی یوسف
بده بر جان زارم چشم بینائی   بده مطلب چنین منت گذاری
خدا را نیست بر این امر دشوار   اگر باشد خدا سهل است این کار
مرا امروز بود بهتر از این زیست   چنان کن یا چنین کن بنده کی چیست
باین زاری که او را شب در آمد   لوزی مهر از گردان برآمد
زآه او سهیل یاد شمالی   برون آمد زجای خود زلیخای
لقا تو نی که بودش شیوه پیش   علم بردانست بهر شنیدن خروش
سمند ناله را بیرون جهانید   صدای ناله ها بر گردون رسانید
ولی از غلغل فریاد و شور   بگوش کس نیامد ناله او
بسر زد و غم با ناله و واه   چنان برگشت او از راه و از گاه
روان شد باد لبریز از جگر   بکوی آشنایان همچون سمندر

ازان قهری که بودش در دل تنگ   کشید از گردن خود آن بت سنگ
بکفت ای سنگ راه اعتقادم   چه سنگ پیش پای افتاده یادم
تو را معبود خود کردم به نیرنگ   زدم بر شیشه ناموس خود سنگ
نیامد هرگز از تو ره نمائی   چسان از سنگ می آید خدائی
خلیل بت شکن چون گشت رایش   عیان گردید درگاه خدایش
باشک چشم خونبارش وضو کرد   بسوی قاضی الحاجات رو کرد
که پاکا چون توئی لایق بهستی   گذشتم من ز کیش بت پرستی
مبین راه خطا پیمائی من   بکن رحمی بنابینائی من
مرا از بند غم آزاد گردان   بوصل یوسفم دلشاد گردان
ازان سر چون که رحمت کرد یوسف   نوید مرحمت آورد یوسف
زلیخا بر در پی آمد ایستاد   چنین از جان دل بر داشت فریاد
که شاهی در جهان کین سر فرازد   گدا ایشان بنده را می نوازد
نهد از پادشاهی بر سرش تاج   بنزد او شهان را کرده محتاج
شنید این ناله را چون یوسف از وی   شد از امید ره شوکت باو طی

یکی را گفت از خاصان

یکی را گفت از خاصان درگاه   که این بیچاره را بیرون بر از چاه
به نزد خود ببر او را نگهدار   بخلوت چون روم سوی منش بر
بود داغ دجل در ناله او   که این تا شیر دارد ناله او
چه دردی جان زارش را بدانم   برآرم حاجتش را گر توانم
زهی عدل سلوک آن زمانها   فدای هم چه شاهی جمله جانها
که بیناله گدا پنهان شنود زار   شود از حال محرومان خبردار
نه همچون حالت شاهان این عصر   که دارند از بزرگی بر فلک قصر
نشد هرگز از ایشان عدل صادر   همه در ظلم جور و کینه عادل

بیا ساقی که وقت حسن حالات
بزن دوری که دوران وصالت

مهیا گشته دور کامرانی   بده می تا ز سر گیرم جوانی
خوش آن عاشق که از بیم صبوری   رسد از هجرت هجران دوری
بوصل قرب یار خود نشیند   گل وصل از جمال دوست چیند
چه یوسف آنمه برج شرافت   بخلوت شد ز ایوان رسالت

درآمد آن امین خاص از در   نهاد از بندگی بر آستان سر
که ای روشن ز رویت بزم اقبال   بخاک در رکهت آوردم این زال
بگفتا هیچ فهمیدی خیالش   چرا زینسان پریشانست حالش
بگفت ای شعلهٔ آتش زبانست   ز دست روزگار آشفته جانست
نمیگوید بکس راز دلش را   که جوید از تو راز مشکلش را
بگفتا ده در این خلوت سرا بار   که با من گوید این حال دل زار
چه گردید از مه تابان اذن حاصل   بقصرش کردم چون راه داخل
درآمد از درون محنت کشیده   عصا بردست با قد خمیده
بجای دیده اش کرده دهن باز   لب مرغ دعا را داده پرواز
چنان آشفته جانی دید یوسف   ز نام اصل او پرسید یوسف
بگفت ای باعث رنج و ملالم   عجب دارم که می پرسی ز حالم
من آنم کز جوانی تا بامروز   ز تو آتش بجانم بود این سوز
من آنم کز برای این دل زار   به نقد جان تو را گشتم خریدار
من آنم کز جفا خوابم گرفتی   بجانم آمدی تاجم گرفتی
کنون احوال زارم

کنون احوال زارم ای جفا کوش   ز یادت رفته چون خواب فراموش
بیا از روی یاری یارم بین   عزیزی غربت و غم خوارم بین
چه شد تحقیق یوسف حال زارش   گرفت از کف ترحم اختیارش
چنان بگریست بر حال زلیخا   که شد آشفته احوال زلیخا
بگفتا ای زلیخا چیست این سوز   چه حالست اینکه افکندت بدین روز
زلیخا نام خود از وی چو بشنید   ز شادی نعره زد تصویر گردید
بهوش آورد یوسف باز او را   ز روی لطف شد دمساز او را
بگفتا کو جمال جانفزایت   بگفتا رفت بر باد هوایت
بگفتا نخل قدت از چه خم شد   بگفت از بار کوه آه خم شد
بگفتا بس شکنج طره ات کو   بگفت از گریه ام افتاد بر رو
بگفتا گردش چشم تو چون شد   بگفت از هجر تو گرداب خون شد
بگفتا مال اموالت کجا رفت   بگفت از هجر تو باد فنا رفت
بگفتا این زمان مطلب چه داری   چنین گریان شکایت از که داری
بگفتا الفدایت جان زارم   شکایت از که دارم با تو دارم

امیدی کز نوازش میجویم او را   قسم گر میخوری میگویم او را
قسم گفتا بنام ذو الجلالی   که ذات او شد حالی بحالی
که در دل هر چه میباشد هوایت   که بنوازم برآرم مدعایت
بگفت اول بباغ زنده کانی   بدل دارم تمنای جوانی
چنان حسنی که خود از پیش دیدی   گلی هر چند زان گلشن بچیدی
دگر خواهم رخ زیبائی خویش   که خواهم مصحف روی تو زین بیش
چه یوسف روی بیزدان پاک   بعرض مدعا مالید بر خاک
هنوز سر بزمین سجده بودش   که آثار اجابت رخ نمودش
زلیخا را گل رو گشت تازه   بجنبش وسمه صبح آورد غازه
خزان آن رفت و بهار آمد بگلزار   شگفتش گل به از آن اول بار
قد سروش به پیچ خم در آورد   همه مقصودش از عالم بر آورد
سیه گردید مشکین طره اش باز   چه اول طره اش گردید غماز
زد او را از لطافت الحنان دوش   که شد بر دوش سودائش بر دوش
نما نمایان شد بآن بالای شمشاد   بهار جلوهٔ حسن پریزاد
برهمن زاده

برهمن زادهٔ چشمش سیه پوش   دگر از جوش مستی گشته خاموش
دهانش گشت یکسر درجی از در   ز مروارید شد آن حقه هم پر
شد از شوق چنین حسن خداداد   دل نظارگی پامال پریزاد
گلش را تازه گردیده است رنگی   رخش شد صورت ماه فرنگی
بیاض گردنش شد شعلهٔ نور   برآورد از نهال وادی طور
ز ساعد پنجه اش در خلوت جان   چه شمع پنج شعله شد فروزان
بر صبح سینه آن رشک گلستان   دو قرص مهر طالع شد ز پستان
کمر بر جلوه اش پر پیچ تر شد   میانش هیچ بود هیچ تر شد
غرض در باغ سیم زنده کانی   بخوبی گشته طاوس جوانی
جوانی شد نصیبش چون ز اقبال   چهل را کرده قسمت چارده سال
از او پرسید یوسف کی گلندام   بگو گر هست دیگر بر دلت کام
بگفتا عذر از این مطلب ندارم   که سر بر بالش نازت گذارم
در آغوش آورم سیمین برت را   بکام جان رسانم شکرت را
مرا ایام هجرانست کافی   کنون از وصل میخواهم تلافی

ازین گفتار یوسف شد بتشویش　　بجرأت سری افگند در پیش
برای حکم حق گردید خاموش　　که زد روح الامینش نکته بر گوش
به تقدیر ازل در وصل افتاد　　ز فرمان الهی گردش آگاه
بگفتا کو مرا آن کن بجو جفت　　بده کام زلیخا را که حق گفت
بلی درگاه حق درگاه زاریست　　در او عجز و نیاز بیقراریست
زلیخا تا در آن در آشنا شد　　ز عجز خویش امیدش روا شد

بیا ساقی بیا خونم حلالت
مرا بیخود کن از جام وصالت

بده جامی برآر از انتظارم　　عروس مطلب آور در کنارم
کرای مشاطهٔ رخسار اسرار　　تجلی بند عروس حسن گفتار
کشد زینگونه از طبع طرب خوی　　عروس گفتگو را غازه بر روی
که چون یوسف بوحی حی دانا　　مرخص شد به تزویج زلیخای
برنگ شادمانی طرحی انداخت　　برسم جشن دادن مجلس آراست
طلب کرد آنگهی نام آوران را　　نشانیدند خیل سروران را

طرب آئینهٔ دل را

طرب آئینهٔ دل را جلا داد　　گدا و شاه را یکی صلا داد
دران مجلس بعزم کامرانی　　زلیخا را ز روی شادمانی
نمود از خطبهٔ اصلی و فرعی　　بآئین خلیلش عقد شرعی
بزرگان جملگی از شادمانی　　مبارکباد گفتندش که دانی
چه کار عیش خود را یوسف آراست　　زلیخا عذرخواهی کرد برخاست
ز جان مایل زلیخا را باخلاص　　روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
امینان حرم از رسم معمول　　زلیخا را بخدمت گشته مشغول
نشسته در برش مشاطه دلشاد　　برای زیب الحسن خداداد
سرش افراشتند از تاج گوهر　　بتن آراستندش حلهٔ زر
چه خورشیدش بتخت زر نشاندند　　بجای زر بپایش سر فشاندند
نشسته شادمان در حجله افتاده　　دو چشم انتظار افگنده در راه
صدای پا چه از در میشنیدی　　دلش از شوق در بر میطپیدی
بخلوت گوهر اندیشه می‌سفت　　دمادم چشم میمالید و میگفت
که یارب خواب می‌بینم من این را　　اگرنه من کجا این بخت یارا

کجا آید مرا این بخت باور　　که اقبالم شود زینگونه یاور
دگر میگفت از لطف الهی　　برآمد کشتی من از تباهی
گهی با صبر و که با شوق امید　　دلش یکقطره شد از بسکه جوشید
نگاهش بود سوی در که ناگاه　　برآمد از حجاب پرده آن ماه
چه دید آن ماه تابان را زلیخا　　بروی‌اش چشم حسرت شد سراپا
نه تنها چشم او شد محو رخسار　　که هوشش رفت جانش ماند از کار
شکیبائی شد از شوقش فراموش　　نمودش بادهٔ دیدار بیهوش
چه یوسف دید آن مهر و وفادار　　محبت کرد با وی بیشتر کار
سرش را داد بر بالین زانوی　　نهادش از محبت روی بر روی
شکفتش غنچهٔ مهر و محبت　　بهوش آوردش از روی مودت
از آن عمری که بر رویش چشم پوشید　　ز حق بینی بمعنی دیده پوشید
ز دل گرمی نظر بر روی چه انداخت　　بیک دیدن محبت کار او ساخت
چه حسنش دید اندام بی کم و بیش　　تفاوت را تفاوت دید با خویش
جمالی دید از عیب خلل دور　　کزو میکرد کسب دلبری حور

برش آورد در بر تا تأمل

برش آورد در بر بی تأمل　　بغل پر کرد از آن خرمن گل
بر رخسارش ز بوسه گل برآورد　　صدای چه چه بلبل برآورد
چه شد حلی بوسه گاه سینه از شوق　　بآن موی میان شد ساعدش طوق
ولی گویا سر بیزار از نظر داشت　　زهی باریک چون موی کمر داشت
بچالاکی چه او آنجا گذر یافت　　نشان گنج در زیر کمر یافت
طلسمی دید از آن لب سیماب　　برای فتح آن رفت از دلش تاب
سبک لوح قلم آمد بدستش　　گشاد آن عقد آسان شد شکستش
بسوی مخزنش پرداخت از وی　　بچالاکی کلید انداخت از وی
در آن گنج گوهر گوهر پاک　　دری ناسفته دید و سفت چالاک
بقصد مدعا تا بیشتر کام　　رگ یاقوت زد از نقرهٔ خام
چه یوسف مهر لعل مخزنش دید　　ز نشتر حقهٔ سربسته پرسید
بگفتا چون عزیزی سرانجام　　درین ره سست میزد از هوس گام
دلش میخواست گل چیدن درین باغ　　ولی گردانش نامرد بس داغ
درین میدان سمندش بود که گیر　　که می افتاد بیجان هم چه تصویر

شدی در طفلیم چون رهزن خواب   بغارت بردی از تن طاقت و تاب
در آن خواهم که عقل و هوش بردی   بدستم این امانت را سپردی
شنید این را چه یوسف زین گلندام   وفای او زجانش برد آرام
ز روی مهر گفتا کی دل افروز   بسنج این کار ما را باز امروز
که آن صحبت ندامت داشت در پیش   درین عشرت شد رسوائی ز تشویش
زلیخا گفت آری این به از اوست   ولی طاقت چسان آوردن اید دوست
درین عشقی که با ناکامیم بود   چه پروا از بد بدنامیم بود
اگر پروانه بیند پرتو شمع   زبینائی نباشد با کس از جمع
شکیبائی مرا کی بود مقدور   درین بابت مرا میدار معذور

بیا ساقی که گل مهمان باغست
میم ده کز همه شغلم فراغست

لبالب کن قدح کامروز مستم   در آمد دامن وصلش بدستم
زلیخا را شب وصلش سر آمد   زیوسف آرزوی او بر آمد
نسیم کام جانش را خبر کرد   گلوی خشک او در وصل تر کرد
زاخلاصش بر آمد

زاخلاصش بر آمد بر هوا نام   ز شوقش توسن اقبال شد رام
همان عشقی که بد او را عنان گیر   بیوسف رفته رفته کرد تاثیر
بشمعی کرد شمعی پرتو انداخت   چراغی را چراغ دیگر انداخت
بدل بس مهر ورزید از زلیخای   بخود دید انچه میدید از زلیخای
چنان عشق زلیخا بر دلش بود   که یکدم ز جدائی مشکلش بود
مدام از رنج ابر کام کاری   بگریش خویش میکرد آب یاری
ولی در دل زلیخا حالتی یافت   با واز نور هستی پرتوی یافت
بروبش راه معنی شد هویدا   حقیقت از مزاجش بود پیدا
بسوی اصل و فرعش رغبت انگیخت   گذشت از صورت معنی و امیخت
بدینسان دید جولانگاه یوسف   شبی بگریخت او از راه یوسف
دویدا ورا شتابان یوسف از پی   گرفت و پاره شد پیراهن وی
چه دید او را زلیخا گفت خندان   شدی با من تو هم دندان بدندان
که چون من پیش از این از شرم چالاک   زدم پیراهنت را هم چه گل چاک
مرا کنون تو پیراهن گرفتی   قصاص پیرهن از من گرفتی

مرا کردی درین دامن کشیدن   خلاص از طعن پیراهن دریدن
بکار حق چه یوسف رغبتش دید   در آن اخلاص صدق نیتش دید
بنا فرمود بهر آن یگانه   گلستانی بجای هفت خانه
که تا باشد در آن خرم بنایش   عبادت خانه باشد برایش
چه خوانه در زمین صرح بهشتی   ز صحن فرش او خورشید خشتی
چه سقف آسمان سقفش مقرنس   چه ابروی بتان طاقش مقوس
در دیوارش از الوان دیبا   منقش گشته هم چون روی زیبا
بنایش خشتی از زر خشتی از سیم   ارم وارش در او چون کرده تسلیم
بحوضش کرده کوثر آب یاری   ز جوی تحتها الانهار جاری
درختانش جدا هر یک ز خوبی   کشیده شاخها بر فرق طوبی
بقصر آن نهاده تختی از زر   مرصع ساخته از لعل گوهر
زلیخا را بروی تخت بنشاند   بفرقش گوهر اکرام افشاند
بگفتش ای از کرم شرمندات من   ز احسان تا قیامت بنده ام من
در آن روزی که از عشق یگانه   بنا کردی برایم هفت خانه
بنای انجمن بهرت

بنای این چنین بهرت نهادم   تو را هم من بجان تنخواه دادم
در آن کاشانه از روی ارادت   بدل شادی خدا را کن عبادت
زلیخا ماه اوج کامرانی   ز یوسف چون بدید ان مهربانی
در آن خرم سرا با خواطر شاد   ولی از بند محنت گشته ازاد
بوصل یوسفی گردید موصول   بشکر حقتعالی گشت مشغول
خوشا اندل که آخر در طریقت   مجازش آورد سوی حقیقت
کند اول زجانان کام حاصل   شود آخر باصل کار واصل

بیا ساقی بساط باده بر چین
بکن پر باده از زهر غمگین

که از مینای ماتم خوانهٔ ما   اجل پر میکند پیمانهٔ ما
بسا گلشن که در فصل بهاران   شود خرم ز فیض باد باران
ز سرسبزی زمین را بشکفد گل   به بندد آشیان هر گوشه بلبل
نه تشویش خزان نه فکر آفت   بود آلوده در عین لطافت
که ناگه تند باد موسم دی   وزد از بهر غارت کردن وی

ز آسیبش بماند که روزگاری   نه برگی ماند در گلشن نه خاری
زلیخا را چه کام از دل برآمد   ز وصلش مدّت هجران سرآمد
گذشتش روزگار بخت و اقبال   بعیش شادمانی تا چهل سال
نهال عمرش از اولاد پربار   ز نخلش شاخها رفته ثمردار
جمال یار و مال و عیش جاوید   بدل دیگر نماندش هیچ امیدی
شبی یوسف ز بزم او بعادت   بخلوت خانه شد بهر عبادت
بمحراب دعا شاه فرحناک   نهاده سر بسجده روی بر خاک
دلش را ذوق طاعت بر دارِ تاب   زبان مشغول ذکر و دیده در خواب
که ناگه دید قصری در بر آبر   بصدر او نهاده تختی از زر
بروی تخت والا خانه خرّم   پدر با مادرش بنشسته با هم
چه آید پیش گفتندش بزاری   که ای از لطف تو امّید واری
به بین ما را به تنهایی گرفتار   ز هجران تو با این جان افگار
مکن زین بیش با ما بیوفائی   بیا جانا بس است اکنون جدائی
چه شد یوسف هم از انخواب بیدار   ز مرگ خویشتن گردید هشیار
زلیخا را به نزد

زلیخا را به نزد خود طلب کرد   باو تقریر آن خواب عجب کرد
خبردارش نمود از رفتن خویش   ز دانش در وجود آورد تشویش
ره ملک بقا را چون نظر داشت   بحق دست دعا با گریه برداشت
بگفت ای پادشاه پادشاهان   برافرازندهٔ زرّین کلاهان
برآوردی مرا از ظلمت چاه   رسانیدی به تخت عزّت و جاه
به تنگ آمد دلم زین پادشاهی   برآورگشتیم را از تباهی
برونم بر ازین دنیای فانی   ز خاک باقیم ده شادمانی
ز قید زندگی وارسته ام کن   بقرب بندگی دل بسته ام کن
زلیخا را چه خورد این نکته بر گوش   برون رفتش ز دل طاقت ز سر هوش
که میدانست او از شصت تقدیر   اجابت را هدف میسازد این تیر
بدرد ناامیدی زار نالید   بخلوت خانه رو بر خاک مالید
بگفت ای کارساز بی نصیبان   پناه عاجزان یار غریبان
دوای درد مهجوران دلخون   انیس جان محرومان محزون
بکن رحمی بمن از رحمت خویش   دل تنگم برون آور به تشویش

که در دل تاب مهجوری ندارم   ز یوسف طاقت دوری ندارم
چه او را رفت این تقدیر بر سر   مرا پیش از وی از دنیا برون بر
بآن سان آتش بی تابی افروخت   ز سر تا پا لبان شعله بسوخت
در آن شب تا سحر کارش بزاری   بماتم بود و آه بیقراری
نمیفهمید امروز است یا شب   که پیشش بود یکسان روز تا شب
خبردارش نمود از رفتن خویش   ز دانش در وجود آورد تشویش
ره ملک بقا را چون نظر داشت   بحق دست دعا با گریه برداشت
سحرگاهان که یوسف همچو خورشید   برون آمد ز خلوت خانه ناهید
بآن عادت که او را بود جاری   نمود از عزم دل میل سواری
بسوی مرکبش چون کرد آهنگ   براو بگرفت ره روح الامین تنگ
بگفت ای شاهباز اوج اقبال   مکن پرواز بهر صید آمال
درین آرام که بهر غنودن   نداری رخصت یکلحظه بودن
مکن در آرزو چابک عنانی   فرود آ از سمند سرگرانی
بگوش این مژده چون از وی شنیدش   ز شوق دوست دل در بر طپیدش
ز فرزندان یکی را

ز فرزندان یکی را خواند در پیش   که لایق بود گردش نایب خویش
وصیّتها که میباید بیان کرد   پس آنگه چون وداع حاضران کرد
گلی روح الامین بروی نشان داد
زمین بوسید و گل بوئید جان داد
فروغش هم چه خورشید از جهان رفت   ز بزم دهر چون شمع از میان رفت
چه شد شاه از جهان با آه افغان   برآمد از جهان بهر او جان
همه بر سر زنان دست ندامت   بمصر افتاد آشوب قیامت
برآمد رود نیل از گریه بر موج   ز سرها خاک حسرت رفت بر اوج
ز چشم اهل ماتم خون برآمد   صدای ناله بر گردون برآمد
زلیخا هم از آن ناله خبر شد   بکنج محنتی با چشم تر شد
چه بر گوشش رسید آن آه فریاد   عنان صبر را از کف رها داد
بگفتا چیست این فریاد افغان   چه شور است آنکه بر دارید از جان
بدو گفتند فوج سینه چاکان   که آن شور غم اندوه ناکان
سیه کرده اللهی خانهٔ مرگ   شود زیر و زبر کاشانهٔ مرگ

کلی کزوی جهانی بود دلشاد — خزان مرگ او را داد بر باد
شهی کو داشت بر سر تاج همت — اجل انداختش از افسر و تخت
زلیخا این کلام عمرفرسای — چه نخل ماتمی افتاد بر پای
بخاک ره فتاد آن حورپیکر — بدرو یار رفته هوشش از سر
چهارم روز کان دانسته از کار — زخواب بیخودی گردید بیدار
زد اول جامه از بیطاقتی چاک — کشید آهی که آتش زد بر افلاک
چه مصروعان دوید از خانه بیرون — گریبان پاره و رخساره پر خون
چه جای یوسف آمد زار مبهوت — نه از بستر نشان دید نه تابوت
نشان جای او بر سر خاک پاشید — بیاض صفحهٔ نسرین خراشید
ز سنبل عارضش از گل تهی ساخت — پریشانی بآن جعدین انداخت
برآمد ناله اش از جان ناشاد — بگفت ای چرخ از دست تو فریاد
مرا آخر میان خون نشاندی — بفرقم خاک این ماتم فشاندی
نمودی عاقبت با این تأسف — مرا مرگ عزیزی هم چه یوسف
مرا نگذاشتی ایکینه آئین — که باشم وقت مرگ او را بالین

نمودی عاقبت

نمودی عاقبت با من روادار — که ببینم در دم رفتن رخ یار
بیا ای از تو حاصل کام جانم — بیا ای مایهٔ آرام جانم
بیا بشنو صدای حیرتم را — ببین از جور درد محنتم را
چرا جانا وفاداری نکردی — دم آخر بمن یاری نکردی
مرا از رفتن آگاهی ندادی — دلم تسکین بهمراهی ندادی
من از فکر تو بر می آیم اینک — بیا بوست بسر می آیم اینک
بگفت این و زآه و زاری دل — لشت الصورت ماتم به محمل
روان شد آتش حسرت فروزان — مزار یار شد چون شمع سوزان
ندید انجا هم از یوسف نشانی — بر او بگشاد چشم خون فشانی
فغان بر داشت کی سرو خرامان — کشیدی زیر خاک از ناز دامان
ز تو دلها شدی شادان نه از من — جهان بود از تو آبادان نه از من
تو چون رفتی چرا من زنده باشم — چه جان سخت من شرمنده باشم
تو چون گوهر بزیر خاک پنهان — بروی خاک من با چشم گریان
تو هم چون دستهٔ گل دانه بر خاک — گریبان من از دست غمت چاک

چه فیض از جان بمن بی روی جانان — جدا از تو چه کار آید مرا جان
بود چشم از برای دیدن یار — مرا پیداست چشمی نیست در کار
زنا بینائی اکنون غم ندارم — که چشم دیدن خود هم ندارم
بگفت این لبالب گشت از خشم — فکند انگشت را بر حلقهٔ چشم
زمانی زنده کی را بر سر آورد — که چشم دیدن خود هم در آورد
بخاک افکند کف الشمع پنهان — بکار آید تو را این چشم گردان
که اکنون با چنین چشم فکاری — ندارم عذر ازین شمع مزاری
گرفت آنگاه در بر مرقد یار — کشید از سینه اش آه شرربار
سراسیمه بروی مرقد افتاد — بحسرت خاک را بوسید جان داد
چه شد در مصر آن ماتم هویدا — ز هر سو محشری گردید پیدا
همه بهر زلیخا گشته گریان — باب دیده شستندش عزیزان
تن پاکش عبیر آلوده کردند — بمشک عنبرش اندوده کردند
چه گنج گوهرش با گوهر پاک — بنزد یوسفش کردند بر خاک
ز بزم آئین که چون مردانه کهی — مصاف عشق را باید بآگهی

تو هم از عاشقی

تو هم از عاشقی خود را فنا کن — اگر مردی چه زن جان را فدا کن

بیا ساقی که دنیا بی مدارست
تمامی دولتش ناپایدارست

سراسر دور گردون کین و جورست — قدح پر کن بده دور تو دورست
دلا غافل مباش از کار گردون — که بر دلها از او کشته است پر خون
فلک را دایم این کار است پیشه — که دارد بهر زهر جور شیشه
در اول گر دهد مینای عشرت — در آخر بر نیاید جام حسرت
گل شادیش رنگ و بو ندارد — کدامین لاله داغ از او ندارد
کدامین گلستان گردید آباد — که این صرصر بگلزارش نزد باد
کدامین سرو دست دم بر درد — که آن بیرحمش از پا در نیاورد
کسی از گلشن چرخ کهن سیر — بکام دل نکند ره عاقبت خیر
ندارد کار گردان اعتباری — نباشد بی خزان او را بهاری
ز دست جور او گشته درین باغ — بنفشه جامه نیلی لاله پر داغ
ز قهر کینه با دست تطاول — فکنده چاک در پیراهن گل

دلا غافل مباش از کار گر...
که دلها کشته است از او پر خون

چمن را ز مه حشمتش کرده بیتاب / بریده از چشم نرگس یکقلم خواب
ز خوف شیوه‌های آن جفاکار / شده مژگان بچشم بلبلان خار
ز بیرحمی چه آید بر سر کین / نه گل ماند و نه اسباب نه گلچین
درین بیگانه خود را آشنائی / جدائی کن جدائی کن جدائی
درین آئینهٔ چرخ زراندود / نباشد هیچ پیدا عکس مقصود
مخور زین ساده لوح تیره اقبال / فریب شیوه‌های این کهن زال
ازین شوهرکش الغافل حذر کن / خبر کردم ترا خود را خبر کن
که دایم این عروس حجله گستر / حنا بندد بخون از دست شوهر
ز بس دایم فریب عشوه دارد / بهر کس در لباسی جلوه دارد
دورنگی باشد او را کار پیشه / که میگردد بمهر و کین همیشه
ندارد مهر او با کس قراری / نباشد کینه‌اش را اعتباری
کم در شیوه‌های خود چه بندد / بگریاند ترا او خود بخندد
غم از آشفتن دلها ندارد / ز مرگ هیچکس پروا ندارد
شب و روزش که او تابیده بر هم / پر از زهر است هم چون مار ارقم
شفق بود

شفق نبود که بی هستی بگردون / گرفته چشم آن بیمار را خون
به پندآری که بروی کهکشانست / بکینه فتنهٔ او را نشانست
ز مهر و ماه در عالم شب و روز / نماید خون نمائی این جهان سوز
شده در وقت دنیای غدّار / ز انجم لشکر کین پر جفاکار
نباشد هم نبوده کس بعالم / ز دست انداز جور او مسلّم
ز کید او مباش ایدوست غافل / نه بندد بر دو روزه مهر او دل
چنین خصمی بدنبال من و تو / چه برد آورد از مال من و تو
برون آی از فضای عالم خاک / ازین آلوده گی تو پاک شو پاک
بهستی سالک راه خدا شو / بقا خواهی مهیّای فنا شو
بزیر سایهٔ افلاک منشین / چه نقش پا بروی خاک منشین
تو شمع روشن بزم شهودی / گرامی گوهر بحر وجودی
چرا باید چنین بی نور باشی / ز اصل جوهر خود دور باشی
چه نتوانی بسوی او رسیدن / چرا باید ز کوشش پا کشیدن
ازین کشور که می باید عیان رفت / ازین حکم خدا صد کاروان رفت

چه وا پس مانده کان بردار کامی / که آخر میرسی بر نیک نامی
حماک الله یا فرزند نامی / مرا هستی تو چون جان گرامی
همیشه بخت طالع باشدت یار / ز هر آفت خداوندت نگهدار
ز اقلیم وجودت چشم روشن / تو می آئی و من در فکر رفتن
ترا صبح امید اکنون دمیده / مرا خورشید بر زردی رسیده
ترا ریحان و از گل پرده بر روی / مرا کافور پاشیدند بر موی
مرا چون زندگی معلوم گشته / ترا آینده گو از من گذشته
نخورده این نصیحتهات بر گوش / مکن پند پدر باری فراموش
مکن کاری که بهبودت نباشد / پشیمان گردی سودت نباشد
در آفات شتاب اینور دیده / بدان کوشش تا هستی جریده
که چون در پا و در بند عیالت / کند چون من حوادث پایمالت
چه سازندت زن و فرزند پابست / رود سررشتهٔ این کارت از دست
که هر علمی که حق خوشنود باشد / بیاموزش که دارای سود باشد
نه آن علمی که سر گردانت آرد / ترا در ملک باطل واگذارد
چه علم آموختی

چه علم آموختی بروی عمل کن / مشو مغرور خود بروی عمل کن
یقین خود را از ارباب یقین ساز / کلام الله را حبل المتین ساز
بکار زندگی عارف صفت باش / همیشه در خیال معرفت باش
بعلم و فضل خود را ساز واصل / پدر گر باشدت فاضل چه حاصل
ترا نفعی ندارد سیم و زر هیچ / هنرمندی بکار آید دگر هیچ
که ماند بهر تو در زندگانی / هنر باقی و مال و جاه فانی
به تعلیم علوم دانش آموز / بقدر حاجت از هر فن بیاموز
به بسیاری مکن خود را معطّل / که ذکر مختصر به از مطوّل
مکن در خط چنان اوقات خود صرف / که نشناسی تو از علم دگر حرف
نگردی گرد شعر ای جان فرزند / که این آتش بدلها شعله افکند
درین ایّام گشته چشم آن فن / نظامی گفت جامی بعد ازان من
سخن خوب است اما بیمدار است / درین مرز زبان بی اعتبار است
بکج فهمان سخن این حال دارد / که باران بر زمین شوره بارد
سخن با هم زبان این زمانه / بود چون اختلاط زلف و شانه

بنا چشمان لبسي هستند کز زن   تورا احوال میکرد د پریشان
مده خود را بدست تخوت زور   که میرانندت از راه خدا دور
ز دل گرمي مشو آشفتهٔ زن   مخوف باش ازین دنیاي پر فن
اگر یکسا عشق گردند دورت   مکن باور که دارند فکر جورت
زن بیعقل را غم نیست از کس   زن عاقل زباني دارد و لبس
زبان او بدینسان است استاد   ولي از دل ندارد از وفا یاد
مشو غافل ازین غیل سوسناك   که زن بسیار کس را کرده بر خاك
مبر حاجت به نزدیك لئیمان   بکن ابرام در پیش کریمان
بر شش خصلت بکن پیوسته عادت   که تا یابي ازان گنج سعادت
خدا ترسي و انصاف و فتوت   امانت داري از صدق مروت
کسي از روي مهر گر گویدت پند   بگوش جان شنو پند خداوند
من اینك در طریق مهرباني   نصیحت کردمت دیگر تو داني
شنو پند مرا چون رازکیشان   مشو از گفتگوي من خروشان
که من هم پند ناصح را شنیدم   ز هر حرفي جهاني نفع دیدم
زیارتهاي پند

زیارتهاي پند تلخ گویان   لبي درد مرا کردند درمان
بطفلي چونکه بودم من هوسناك   نصیحت گو مرا کرد از هوس پاك
دلم از قید خواهشها چنان است   که از تیمار خود برداشتم دست
بوقت کودکي از بهر تعلیم   شدم در خدمت استاد تکریم
بمکتب خانه کردم از دل جان   دو سالي عمر صرف درس قرآن
پدر واري بدرس بحث هم داد   ز هر نوعي علومم داد ارشاد
بصرف و نحو آیات معاني   مرا آموخت رسم نکته داني
پس آنکه از براي علم دیني   ز هر خرمن نمودم خوشه چیني
چه دست را کست از چپ فرق کردم   بغربت مضطرب اندوه دردم
بهر جا مدتي با جان افکار   کشیدم از زمانه رنج بسیار
بدوران گرد کز غم پایمالم   فلك افکند در دام عیالم
همین پنداست این ایمان فرزند   که مي افتد به پاي هر خردمند
همه کار جهان پر غم و پیچ   همه هیچست هیچ است همه هیچ
ز دنیا تا تواني با حذر باش   ز بارنهاي دنیا باخبر باش

... عاشق مسکین

... ن خانهٔ عشق   بسر گشت ختم نامهٔ عشق
سخن دور قلم را کردهٔ سبز   مزین شد بهم ترم تمت الخیر
برون آمد سخن را معني صاف   چو چهر شهبال پري از قلهٔ قاف
گلستان ارم را در نهادم   پري زادي بهر سو جلوه دادم
عبارات سخن را تازه کردم   بلاغت را بلند آوازه کردم
عروس هند را از حجله بیرون بندان   در آوردم درآوردم بقصر نکته سنجان
بیکجا جمع آوردم ز اشعار   غزالان را ز وحشت چین گفتار ؟
بنام ایزد بهشتي شد پر از حور   ز روي دیدنش شد چشم بد دور
به ایامي که طبع آن گهر بار   نمودم ظاهر این درهاي شهوار
زمانه پر ز آشوب جهان بود   بنفشه چون خم زلف بتان بود
نلم در راه فکرت پیچ و خم زد   "خم فتنه بتار نقش رقم زد"
بیابان برون این منزل راه   چو طي شد طي بنده ز عمر پنجاه
زمي طي شد بود از عمر پنجاه
به نظم آوردمش از طبع فیروز   ز اول تا باخر در چهل روز
ز سیر معنوي در خلوت دل   مرا یکجمله گشت این بیت حاصل
گرفتم چون عدد

بابیاتي که از طبع گهربار

گرفتم چون عدد از نظم اشعار   چهل صد با چهل ده هم چهل و چار
توقع دارم اکنون از عزیزان   بانصاف سخن صاحب تمیزان   تمیزان
که گر بینند در حرفم خطائي   بسهوم مطلع گردند جائي
باصلاح غلط باید بکوشند   ز روي مرحمت عیبم بپوشند
قبول حق اگر افتد پذیرند   وگرنه نکتهٔ بیجا نگیرند
بس است الشعله تا کي هرزه سوزیا   بجاي گفتگو آتش فروزي
نمودي آخر الامر از دلیري   بشمشیر زبان اقلیم گیري
تورا چون ملك معني شد مسلم   مگو دیگر سخن والله اعلم
بیا ساقي ز مي پر کن ایاغم
که از خامه معطر شد دماغم
بیا ساقي که فارغ بال گشتم   بده جامي که تمت را نوشتم
دریغ از گردش چرخ کهن سال   که در دنیا شدم آشفته احوال
نماند من یقین دانم بماند   کلامم شعلهٔ آتش فشاند
بخواند هر که این نظم گهر ریز   شوند انجمع و آن مجلس طرب بیز

هرانکس شور عشقی بر سرش نیست　　زدرد عشق شعله باورش نیست

هزاران درود هزاران سلام　　زما بر محمد علیه السلام

الکتاب بعون الملک الوهاب تمام شدن کتاب یوسف زلیخا من کلام
شعلهٔ کل بالکانی علیه رحمه بتاریخ چهارم شهر جمادی الاول سنه ١٢٦٤
بحیطهٔ تحریر رسید　　هرکه خواند دعا طمع دارم　زانکه من بندهٔ گنه کارم

درجهان باقیات می ماند　　مال اسباب دنیوی هیچ است

فلک باکس وفاداری نکرده　　بجز جور جفاکاری نکرده

والله اعلم بالصواب

[illegible]